

داستانی فلسفی

به خامه :

آذره رشید

ترجمه :

دکتر حسن بهمن مستد

دانشنامه

تاریخ و جغرافیا

۱۳۷۱

۱۳۷۱

قسمتی از آثار دکتر حسن هنرمندی

هراس (مجموعه شعر)
برگزیده شعرها چاپ جیبی بامداد
دفتر اندیشه های خام
بنیاد شعر نو در فرانسه (= از رمانتیسیم تا سوررئالیسیم)
سفری در رکاب اندیشه
آلمس در سرزمین عجایب

از آثار ژید به ترجمه دکتر حسن هنرمندی

- ۱- مانده های زمینی و مانده های تازه (متن کامل - چاپ سوم)
- ۲- سکه سازان - یادداشتهای سکه سازان (قطع بزرگ)
- ۳- محاکمه کافکا تنظیم ژید برای نمایش
- ۴- آهنگ روستائی - کلید آهنگ روستائی
- ۵- داستایفسکی (همین کتاب)

برای شناخت بهتر ژید:

آندره ژید و ادبیات فارسی

شماره ثبت کتابخانه ملی $\frac{۲۴۲}{۵۴/۳/۲۶}$

کتابفروشی زوار تهران شاه آباد



آذر رشید

داستایفسکی

کلیدی بسیار ارزنده برای شناخت دقیق شخصیت داستایفسکی و آثارش

داستایفسکی : . . . تنها کسی که چیزی از

روانشناسی بین آموخته . . . کشف او از

کشف استانندال هم برای من مهمتر بوده .

نیچه

ترجمه

دکتر حسن بنهرمند

۱۰۰

انتشارات زوار - تهران - شاهآباد

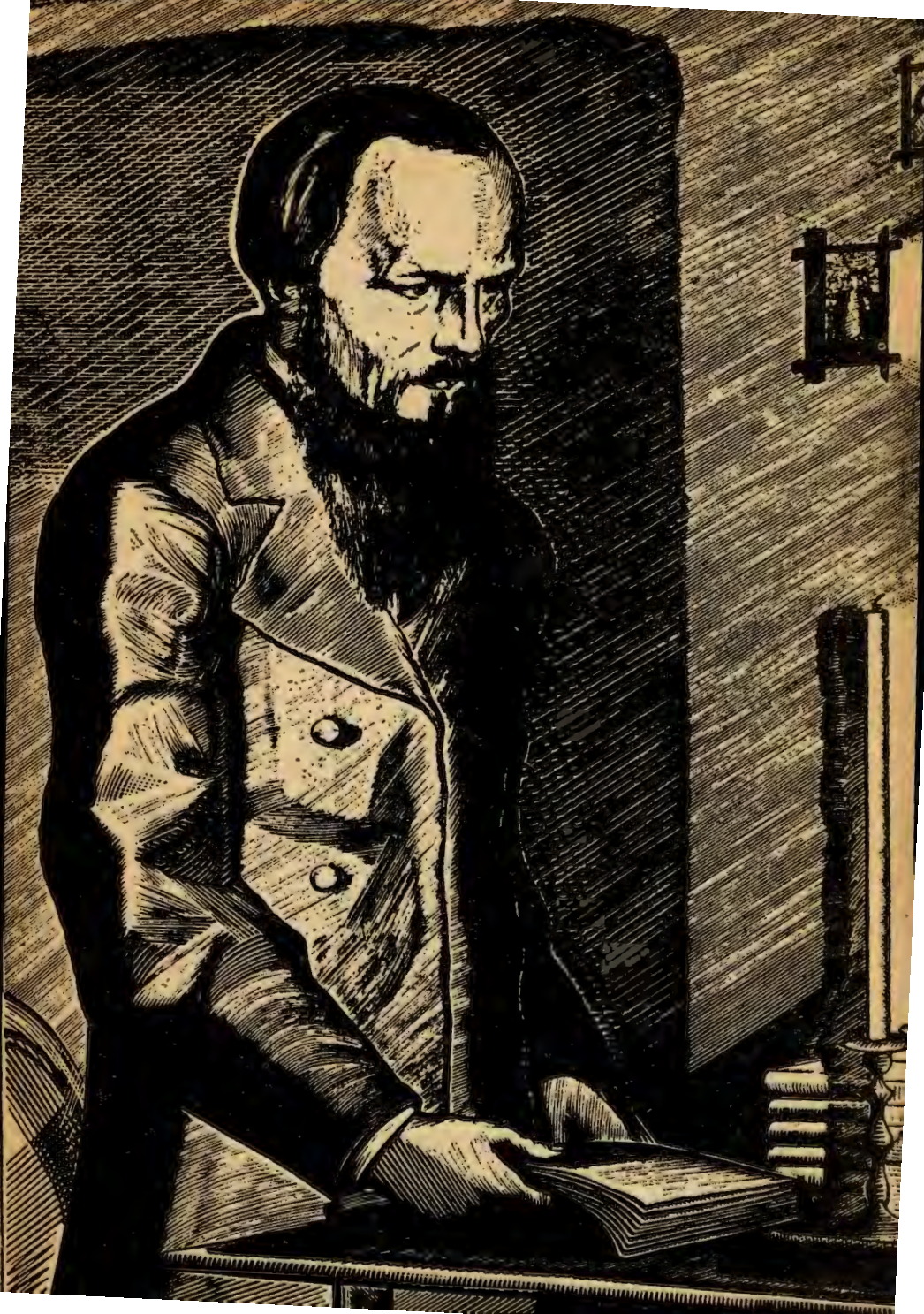
به : نوسفران راه اندیشه

از آثار ژید به ترجمه دکتر حسن هنرمندی:

- ۱ - مائده‌های زمینی و مائده‌های تازه (متن کامل - چاپ سوم)
- ۲ - سکه‌سازان + یادداشتهای سکه‌سازان (قطع بزرگ)
- ۳ - محاکمه کافکا تنظیم ژید برای نمایش
- ۴ - آهنگ روستائی + کلید آهنگ روستائی
- ۵ - داستایفسکی (همین کتاب)

برای شناخت بهتر ژید ،

آندره ژید و ادبیات فارسی



صفحة ۳ تصویر داستایفسکی اثر ولادیمیر
فاوورسکی ۱۹۲۹ میلادی

کارنامه ادبی دکتر حسن هنرمندی

(شاعر ، نویسنده ، مترجم ، پژوهنده)

شعر فارسی

هواس مجموعه ۷۱ شعر با تحلیلی از دکتر محسن هشترودی استاد ممتاز دانشگاه ، چاپ اول ۱۳۳۷ ، ناشر ، گوینده (نایاب)
هواس در صدویک قطعه (دفتر اول و دوم ، چاپ دوم با ۵۴ قطعه تازه)
سال ۱۳۴۸

برگزیده شعرها ، چاپ جیبی بامداد ، سال ۱۳۵۰
دفتر شعرهای آسان ۱۳۵۰

نثر

دفتر اندیشه‌های خام ۱۳۵۰
نامه‌هایی شتابزده به سرپنداری‌ام
خودکشی (بررسی شاعرانه مسأله از روبرو و کوششی برای بهبوده
جلوه دادن آن)
ترجمه به شعر فارسی

زورق مست از رمبو اردیبهشت ۱۳۳۷
سفر از بودلر شهر یور ۱۳۳۷ + پنج شعر دیگر از مالارمه و والری و ...
۵۵ شعر از شاعران باستانی چین ۱۳۳۸

بررسی و نقد ادبی

آندره ژید و ادبیات فارسی (نمونه‌ای از تحقیق جدید به شیوه
اروپائیان - نخستین اثر علمی به فارسی در زمینه ادبیات تطبیقی
ایران و فرانسه) تهران ۱۳۴۹
از رمانتیسیم تا سوررئالیسم بررسی یک قرن شعر فرانسه ، سال
۱۳۳۶ (نایاب)

بنیاد شعر نو در فرانسه و پیوند آن با شعر فارسی در این کتاب
پیوند شیوه نو بنیاد شاعری نیمایوشیچ با شعر فرانسه برای اولین
بار بررسی شده است ، به همراه ۱۶۰ قطعه شعر از سی شاعر فرانسوی ۱۳۵۰
سفری در رکاب اندیشه (از جامی تا آراگن)
بررسی تأثیر و ارزش ادبیات کهنسال فارسی در جهان امروز و نشان
دادن شیوه بهره برداری مثبت از آن .

ترجمه شاعرانه

مائده‌های زمینی و مائده‌های تازه (متن کامل) شاهکار آندره ژید، چاپ دوم، بمناسبت همدین سال نویسنده با اشاره به سرچشمه‌های اصلی الهام ژید در ادبیات فارسی (ترجمه و مقدمه و حواشی در ۴۱۰ صفحه) سال ۱۳۴۷، چاپ سوم (بمناسبت هفتاد و پنجمین سال نگارش مائده‌ها) سال ۱۳۵۰

ترجمه شاهکارها

سکه‌سازان آندره ژید، چاپ دوم (با افزوده‌های بسیار در شصت و هفتادوش صفحه فقط به قطع بزرگ) ، سال ۱۳۴۹ .
آهنگ روستائی آندره ژید همراه با کلید و آهنگ روستائی ، آلیس در سرزمین عجایب (متن کامل) اثر لویس کارول
چاپ دوم ۱۳۵۰

ترجمه‌های دیگر

همسران هنرمندان اثر آلفونس دوده (برای آگاهی و روشن بینی هنرمندانی که آرزو دارند همسری هنرشناس بیابند و دخترانی که آرزو دارند همسر مردی هنرمند باشند) چاپ اول سال ۱۳۳۴
افسانه‌های آفریقائی از ژیزل والر چاپ اول ۱۳۳۸ (نایاب)
برگزیده ده قرن شعر فارسی به انتخاب هانری ماسه
بوسه بدرود مجموعه (داستانهای کوتاه)

نمایشنامه‌ها

شام طولانی کریسمس اولین اثر ترجمه شده به فارسی از ژورنتون وایلدر
اردیبهشت سال ۱۳۳۳
...کتک خورده و راضی اولین اثر ترجمه شده به فارسی از کاسونا
چاپ دوم (۱۳۵۰)

محاكمه اثر کافکا ۱۳۵۰

گوناگون

کتاب شما شماره اول . اردیبهشت ۱۳۳۶ (نایاب)
شناساندن نویسندگان جهان : معرفی و نمونه آثار دهها تن از نویسندگان نامدار جهان در مطبوعات ماهانه و هفتگی تهران از منابع عربی و فرانسه (از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۲)
سر دبیر ماهنامه سخن ادبی در سال ۱۳۳۳ (دوره پنجم)

برنامه صدای شاعر (در رادیو تهران) برای دفاع و ترویج جلوه‌های
سالم شعر نو (از سال ۳۴۰ تا ۱۳۴۲)
سفرهای تحصیلی به اروپا (از ۳۰ تا ۳۲) و (از ۴۲ تا ۴۷)
برنامه سفری در رکاب اندیشه (از جامی تا آراگن) در رادیو
ایران از آذرماه ۱۳۴۷ تا پایان مهرماه ۱۳۴۸)
تدریس ترجمه در انجمن فرهنگی فرانسه از فروردین ۴۷ تا
تیر ۱۳۴۸)
تدریس ادبیات تطبیقی در دانشگاه تهران (از آذرماه ۱۳۴۷
به بعد ...)

بزبان فرانسه

آندره ژید و ادبیات فارسی
ژورنال دوتهران، شماره‌ی ۶۴۵۶ سوم بهمن ۱۳۳۶. ص ۳
مولوی وهانری دورن یه
ژورنال دوتهران شماره‌ی ۶۸۰۵ ۱۲ فروردین ۱۳۳۸. ص ۵
آندره ژید و ادبیات فارسی
(سخنرانی در کنفرانس ژید بسال ۱۹۶۴ م) در کتاب
گفت و شنود درباره‌ی ژید چاپ پاریس، سال ۱۹۶۷ م
ص ۱۷۵ تا ۱۸۰

چگونه ممکن است ایرانی نبود؟

ژورنال دوتهران شماره‌ی ده هزارم هفتم بهمن ۱۳۴۷، ص ۹
صد سال پیش ژیدزاده شد
ژورنال دوتهران ۱۰۳۴۹ اول آذرماه ۱۳۴۸، ص ۵

آندره ژید بر مزار مولوی

ژورنال دو تهران شماره ۱۱۰۱۳ پانزده خرداد ۱۳۵۱ ص ۵
بررسی تأثیر ادبیات فارسی در آثار آندره ژید
پایان نامه دکتری دانشگاه پاریس

ترجمه داستایفسکی شاهکار پژوهشهای آندره ژید (به فارسی) ۱۳۵۴

کلیه حقوق در باره این آثار همواره برای دکتر حسن هنرمندی
محفوظ است

هیكل سترگ تولستوی هنوز افق را مسدود میدارد ، اما (همچنانکه در سلسله کوهها ، به نسبتی که از آنها دور میشویم ، از فراز نزدیکترین ستیغ ، بلندترین قله ها که قله مجاور پنهانش می کرد پدیدار می گردد) برخی از اندیشه های پیشتاز شاید از هم اکنون متوجه هستند که در پس هیولای تولستوی ، داستایفسکی هویدا و بزرگ میشود - اوست که هنوز ستیغ نیمه پنهان و گره مرموز رشته کوههاست ؛ برخی از پر برکت ترین نهرها از این سرچشمه جاری میشود که تشنگی های تازه اروپا می تواند امروزه از آن سیراب گردد . این اوست - و نه تولستوی - که باید در کنار ایبسن و نیچه نامش را برد ، او باندازه آنها بزرگ است و شاید مهمترین این سه تن باشد .

پانزده سالی میشود که آقای دووگوئه De Vogüé - که کار نجیبانه ای انجام داد و بر سینی نقره فصاحت خودش کلیدهای آهنین ادبیات روس را آورد - وقتی سرانجام به داستایفسکی رسید از سوء ادب وی پوزش خواست و ضمن پذیرفتن گونه ای از نبوغ در کار او ، با ملاحظه کارهای متناسب ، از آنها عظمی و غرابت

ناراحت بود و از خواننده پوزش میخواست و اعتراف می کرد که «نومیدی بر او چیره میشد وقتی میخواست بکوشد این دنیا را به دنیای ما بفهماند».

وی پس از آنکه یکچند در نخستین کتابهایی که بنظرش، نه برای خوش آمدن بلکه برای قابل تحمل بودن، مناسبتر می رسید درنگ کرده بود در کتاب **جنایت و کیفر** متوقف میشد و به خواننده اعلام می داشت - و خواننده ناگزیر بود این سخن را بپذیرد زیرا تقریباً هنوز چیز دیگری ترجمه نشده بود - که «بسا این کتاب هنر داستایفسکی سرانجام به اوج میرسد» و «باز هم بال پرواز خواهد گسترده اما در حلقه‌ای از ابر و مه و در آسمانی همواره آشفته تر»؛ و سپس، بعد از معرفی «بی حالانه» خصوصیت اخلاقی **ابله**، از **جن زدگان** بعنوان «کتابی درهم، بدساخت، غالباً مسخره، و پراز نظریه‌های مرموز» و از **یادداشت‌های روزانه یک نویسنده** بعنوان «سرودی مبهم که هم از حوزه تحلیل می‌گریزد و هم از جدل» یاد می‌کرد: در آنحال نه از همیشه شوهر^۱ سخن می‌گفت و نه از **روح زیر زمینی** ولی می‌نوشت: «من از رمانی بعنوان **رشد حرفی** نزده‌ام که بسیار ضعیف‌تر از رمانهای بزرگتر از خود است» و چابکانه‌تر از آن: «بیش از این درباره **بوادران کارامازوف** توقف نمی‌کنم. بعقیده عموم، شماره اندکی از روسها، همت آنرا داشته‌اند که این سرگذشت پایان نپذیر را تا به آخر بخوانند.» و سرانجام نتیجه می‌گرفت: «تلاش من بایستی به جلب

توجه دیگران نسبت به نویسنده‌ای محدود میشد که در آنجا مشهور است و در اینجا [فرانسه] تقریباً گمنام؛ و در آثار او سه قسمت (؟) را اشاره کنم که جلوه‌های گوناگون هنر او را بهتری نمایانند. این سه قسمت عبارتند از: **بیچارگان، خاطرات خانه مردگان و جنایت و کیفر.**»

عبارت به نوعی است که نمی‌توان دانست در اینجا حس حقیقت‌شناسی در ذهن نویسنده غلبه دارد (زیرا او نخستین کسی است که ما را آگاه کرده است) یا خشم ، زیرا گوئی بر خلاف میل درونی خود، از خلال حسن نیتی آشکار، تصویری بسیار محدود، ناقص و حتی تحریف شده از این نابغه فوق‌العاده نشان میدهد و این تردید پیدا میشود که مؤلف **رمان روس** ضمن جلب توجه خوانندگان بسوی داستایفسکی به او بیشتر خدمت کرده است تا با محدود کردن این توجه به سه کتاب او، به او ناخدمتی کرده باشد. این سه کتاب بی‌شک ستودنی هستند اما پر معنی‌ترین آثار نویسنده نیستند و فقط از خلال آنها ستایش ما به تمامی گسترش می‌یابد. شاید رویهمرفته داستایفسکی از لحظه اول برای فهم یک عضو انجمن ادبی درک کردنی یا نفوذ پذیر نبود... می‌نویسد: «خستگی نمی‌زداید، بر آن می‌افزاید. مانند اسبان اصیل همواره در تلاش است، نیاز خودشناسی را بر این حالت بیفزائید... بنا بر این، نتیجه برای خواننده تلاش برای دقت و نوعی کوفتگی روحی است...» مردم جامعه سی سال پیش نیز حرفشان درباره کوآتورهای **Quatuors** **بتهوون** با این حرف تفاوت چندانی نداشت. (داستایفسکی در

یکی از نامه‌هایش می‌گوید: «آنچه بسیار زود فهمیده‌شود چندان در ذهن نمی‌پاید.»

راست است که این داوریه‌های ارزش گاه توانستند ترجمه، چاپ و پخش آثار داستایفسکی را به تأخیر اندازند و بسیاری از خوانندگان را پیشاپیش دلسرد کنند [...]

اگر اکنون باز هم داستایفسکی آهسته آهسته خوانندگان را دستچین می‌کند آنهم از میان گروهی برگزیده خاص، اگر نه تنها عامه کثیر نیمه تحصیل کرده نیمه جدی و نیمه باحسن نیت را واپس میزند - همان عده‌ای که درام‌های ایبسن هم به [حریم ذوق] آنها نمی‌رسد اما از آن‌کارنین و حتی جنسک و صلح لذت می‌برند - یا عامه کم‌مهر دیگری که در برابر زرتشت [چنین گفت...] از هوش می‌روند - البته جدی نخواهد بود اگر آقای دووگوته را مسئول آن بدانیم.

من در این امر علت‌های بسیار ظریفی می‌بینم که بررسی نامه‌ها تا حد زیادی امکان خواهد داد به آن علت‌ها برسیم. بنابراین مدعی آن نیستم که امروز از تمامی آثار داستایفسکی سخن می‌گویم بلکه تنها از آخرین کتابش که از طرف انتشارات «مرکوردو فرانس» در فوریه ۱۹۰۸ انتشار یافته است: (نامه‌ها)، سخن خواهم گفت.

چشم داریم با يك خدا روبرو شويم اما به مردی برمیخوريم
 بيمار ، تهيدست ، مدام رنجور و بطرز عجیبی عاری از این
 شبه امتیازی که او آنهمه برفرانسویان خرده می گرفت یعنی فصاحت.
 برای گفتگو از کتابی این چنین عریان، من می کوشم هر گونه قید
 جز درستکاری را از خود دور گردانم. اگر کسانی هستند که انتظار
 دارند در اینجا هنر ، ادبیات یا نوعی سرگرمی ذوقی بیابند من
 بی درنگ به آنها می گویم که این مطالعه را رها کنند.

متن این نامه ها غالباً آشفته، ناشیانه، نادرست است و ما
 سپاسگزار آقای بیین ستوک Bienstock هستیم که با برکنار نهادن
 هر گونه قید ظرافت مصنوعی، به هیچوجه در پی ترمیم این ناشیگری
 بسیار بارز بر نیامده است^۱.

۱ - از همین رو ما در تمام نقل قولها به متن آقای بیین ستوک توجه
 داریم و امیدواریم که ناشیگری ها و حتی اغلاطی که گاه بسیار ناراحت
 کننده است تقلیدی از متن روسی باشد - البته این نکته را با قید احتیاط
 می گوئیم .

باری ، نخستین بر خورد ، ذوق را میرساند . هوفمان
 Hoffmann ، زندگی نامه نویس آلمانی داستایفسکی می فهماند که
 گزینش نامه های منتشره بوسیله ناشران روسی بهتر از این می توانست
 انجام پذیرد^۱ اما من بهیچوجه متقاعد نمیشوم که کیفیت آن تغییری
 می پذیرفت . این مجلد ، چنین که هست ، مجموعه ایست پر حجم و
 کسالت آور^۲ نه بخاطر شماره زیاد بلکه بخاطر آشفتگی هر یک از
 نامه ها . شاید ما تاکنون در ادبیات نامه هائی به این شکل
 « بد نوشته شده » نداشته ایم منظورم اینست که اینهمه بی آرایش و پیرایش .
 داستایفسکی که آنهمه در « سخن گفتن از زبان دیگری » زبردست
 است وقتی پای گفت و گو از خودش در میانست دستپاچه میشود .

۱ - وی میگوید : ممکن است بخصوص پس از آنکه نگاهی به مکاتبه
 خصوصی داستایفسکی بیفکنیم ، چنین بنظر آید که به آناگری گوری یونا ،
 همسر بیوه شاعر ، و آندره داستایفسکی ، برادر کوچکتر شاعر ، در
 گزینش نامه هائی که به پخش سپرده اند توصیه های نامناسبی شده باشد زیرا
 اینان ، بی آنکه به رازپوشی و محرمیت خلی وارد آید ، می توانستند بجای نامه های
 بسیاری که جز مسأله پول مطلبی در آنها نیست چند نامه بسیار خصوصی
 را بگنجانند . هنوز چهارصد و شصت و چهار نامه از داستایفسکی به آنا -
 دومین همسرش - در دست است که هیچیک در دسترس عموم قرار نگرفته
 است .

۲ - این مجلد هرچه حجیم شده باشد باز هم ممکن بود و میبایستی
 حجیم تر شود . متأسفم که آقای بیین ستوک نکوشیده است همراه بانامه هائی
 که قبلا در دسترس همه قرار گرفته نامه هائی را که بعد از آن در مجلات گوناگون
 انتشار یافته ، گرد آورد . [...]

انگار اندیشه هایش زیر خامه اش در پی هم نمی آیند بلکه با هم می آیند یا شبیه آن «شاخه های پر بار» که **رنان** از آن سخن میگفت، وی نمی تواند آنها را جز بسا گسستن شاخ و برگ یا بهم پیوستن آنها در مسیر شاخه ها، به عرصه وضوح بیاورد .

این حجم درهم از همین امر ناشی میشود اما وقتی داستایفسکی بر آن مسلط میشد در تلفیق رمانهایش ، پیچیدگی پر قدرتی به آنها می بخشید . وی که آنهمه سختگیر و خشن در کار بود، و هر يك از قصه هایش را صفحه به صفحه بطور خستگی ناپذیری تصحیح می کرد برهم میزد ، از سر می گرفت تا به هر يك از آنها روح عمیقی را که داراست ببخشد - در این نامه ها همه چیز را آنچنانکه می تواند می نویسد البته بی آنکه قلم ببرد بلکه مدام مطلب را هر چه زودتر یعنی بطور پایان ناپذیری از سر می گیرد. هیچ چیز بهتر از این نامه ها فاصله میان اثر هنری و پدید آورنده آنرا نشان نمیدهد . الهام ! ای اختراع چاپلوس رمانتیک! ای الهام بخشندگان آسان پذیر قریحه! کجائید؟ «بردباری طولانی»، اگر این سخن فروتنانه **بوفن** جایی مصداق داشته باشد همینجاست .

تقریباً در آغاز کار خود به برادرش می نویسد :

« دوست من ، تو عجب فرضیه ای داری که يك تابلو باید به یکباره نقاشی شود؟ چه وقت تو به این امر متقاعد شده ای؟ حرف مرا بپذیر که در هر جا کار لازمست و آنهم کاری عظیم . حرف مرا بپذیر که يك تکه از شعر

چند سطری پوشکین که لطیف و ظریف است در يك وهله نوشته شده به نظر میرسد زیرا دیر زمانی از طرف پوشکین از سر گرفته و تنظیم شده است... هیچ چیز که يك نفس نوشته میشود پخته نیست. می گویند در نوشته های شکسپیر خط خوردگی نیست. برای همین است که در آنها آنهمه بی قوارگی و بی ذوقی دیده میشود، اگر آنها را پرداخت می کرد هنوز بهتر میشد ...»

اینست لحن سراسر نامه ها ؛ داستایفسکی بهترین لحظات وقت و حال خودش را بکار اختصاص میدهد. هیچیک از نامه هایش از سرلذت نوشته نشده است. مادام به «بیزاری وحشتناک، غلبه ناپذیر، تصور ناپذیر نامه نویسی» خودش باز می گردد. می نویسد:

« نامه ، چیز ابلهانه ایست . بهیچوجه نمی توان ضمن آن راز گوئی کرد . »

و باز :

« همه چیز را برای شما می نویسم و باز می بینم که از اصل زندگی اخلاقی ، روحی چیزی برای شما نگفته ام . حتی کمترین تصویری از آن بشما نداده ام . مادام که ما مکاتبه داریم همین حال خواهد بود . من نامه نویسی بلد نیستم ، نمی توانم از خودم بنویسم ، خودم

را با میزان بنویسم .

جای دیگر اعلام می کند :

« هرگز نمی توان در يك نامه چیزی نوشت .

به همین دلیل من هرگز نتوانسته ام مسادام

دوسوین به Mme de Sévigné را تحمل کنم .

نامه هایش را زیاد خوب می نوشت .

یا باز هم به لحن شوخی آمیز :

« من اگر بدوزخ بروم بی تردید بخاطر

این گناه محکوم خواهم بود که روزی در حدود

ده نامه می نویسم .

و گمان میکنم این تنها طنزیست که میتوان در سراسر این کتاب

عبوس پیدا کرد .

بنا بر این داستایفسکی جز تحت فشار ضرورت بسیار شدید

چیز نمی نویسد . هر يك از نامه هایش (مگر آنکه نامه های ده سال

آخر زندگیش را ، که لحنی کاملاً جداگانه دارد مستثنی کنیم و من

در آینده مخصوصاً بآنها باز می گردم) ، فریادیست : دیگر چیزی ندارد ،

پولش ته کشیده ، خواهش می کند . چه می گویم : يك فریاد ...

ضجه ایست بی پایان و یکنواخت از سر بدبختی ؛ بی مهارت ، بی

غرور ، بی طنز تقاضا می کند ؛ تقاضا می کند و تقاضا کردن بلد

نیست . التماس می کند . فشار می آورد . دوباره بتقاضای خود

برمی گردد ، اصرار می ورزد ، جزئیات نیاز خودش را شرح میدهد ...

مرا به یاد آن فرشته‌ای می‌اندازد که همانطوریکه « فیورتی‌های Les Fioretti » سن فرانسوا St François برای ما نقل می‌کنند - در هیأت مسافری سرگردان به « وال-دو-سپولت » Val - de - Spolete آمد و خود را بر در « مجمع نو بنیاد برادری » دید . گفته میشود که چنان شتابزده و آنقدر طولانی و محکم بر در کوفت که فواتی‌ها به آن بی‌اعتنا ماندند و وقتی فرات ماسو (گمان می‌کنم آقای دوو و گوئه) سرانجام در رابرویش گشود به او گفت : از کجا آمده‌ای که اینطور بی « نزاکت » در می‌زنی ؟ » فرشته از او پرسید : « چطور باید در زد » ماسو گفت : « سه کوبه فاصله دار می‌کوبند و بعد صبر می‌کنند . باید به آنکه برای باز کردن می‌آید فرصت داد تا وارد خودش را بخواند . اگر این فرصت گذشت و او نیامد دوباره شروع به در زدن می‌کنند ... » فرشته پاسخ داد : « آخر من زیاد عجابه دارم » .

داستایفسکی می‌نویسد :

« در چنان ناراحتی بسر می‌برم که هم الان حاضرم خودم را بدار بزنم . نه می‌توانم بدهکاریهایم را بپردازم ، نه به علت بی‌پولی می‌توانم به سفر بروم . کاملاً مأیوسم . -
 « از حالا تا آخر سال سرنوشتم چه خواهد شد ؟
 نمیدانم . سرم دارد می‌ترکد . دیگر کسی ندارم
 که از او قرض کنم . »

یکی از قهرمانان کتابهایش می‌گفت :

«می فهمید این عبارت یعنی چه؟ آدم نداند
بکجا برود؟»

و باز :

« به یکی از بستگان نامه نوشته و از
اوششصدر و بل درخواست کرده ام. اگر نفرستند
نقله شده ام . »

نامه های او از اینگونه شکوه ها یا مانند آن بقدری پر
است که من به تصادف گلچین می کنم . . . و گاه این لحن اصرار
آمیز هر شش ماه بطور ساده ای تکرار می شود :

« پول فقط یکبار در زندگی اینطور
ضروری می شود . »

در اواخر چنان مست از این شکسته نفسی است که قهرمانان
خودش را نیز از آن سرمست می کند، از آن شکسته نفسی روسی
که ممکن است مسیحی نیز باشد اما **هوفمان** اثبات میکند که در
ژرفنای روح هر فرد روسی حتی روحی که فاقد ایمان به مسیحیت
است ، یافت میشود و انسان غربی که علو طبع را فضیلتی میداند
نمیتواند آنرا دریابد . می گوید :

« چرا از من دریغ می کنند ؟ گرچه من
توقع ندارم اما حقیرانه تقاضا می کنم . »

ولی شاید این نامه ها ما را به اشتباه می اندازند زیرا همواره
کسی را که جز در موارد یأس نامه نمی نوشت نومید نشان میدهند . .

نه ، هیچگونه وفور پول نبود که بی درنگ و امها آنرا نبلعد . به نوعی که در پنجاه سالگی می توانست بنویسد :

« در سراسر زندگی برای پول کار کرده ام
و در سراسر زندگی محتاج بوده ام و اکنون
بیش از همیشه » .

و امها ، یاقمار ، آشفستگی و این سخاوت غریزی بی -
تناسب ، که « ریزن کامف » مصاحب بیست سالگی او را وامیداشت
بگوید :

« داستایفسکی یکی از کسانی است که
بهترین زندگی را برای دیگران در کنار خود
فراهم می آورند اما خود همه عمر محتاج
خواهند ماند » .
در پنجاه سالگی می نویسد .

« اینرمان آینده (اینجا منظور برادران
کارامازوف است که نه سال بعد خواهد نگاشت)
از سه سال پیش تاکنون مرا مشوش نگهداشته
اما شروع نمی کنم زیرا میخواهم بی آنکه
بخود فشار بیاورم آنرا بنویسم مانند نگارش
تولستوی ها ، تورگنیف ها ، گنچارف ها :
لااقل یکی از آثارم آزاد باشد نه نگارش
یافته برای دوره ای معین » .

ولی بیهوده است که میگوید :

« من کاری را که به عجله و برای پول
انجام می‌گیرد نمی‌فهمم. »
این مسأله پول همواره در کار او دخالت میکند و همچنین
وحشت از اینکه نتواند کارش را بموقع تحویل دهد :

« می‌ترسم مبادا حاضر نباشم ، تأخیر کنم .
دلم نمی‌خواست با شتابزدگی کارها را ضایع
کنم . راست است که طرح خوب در نظر گرفته
و بررسی شده است . اما همه چیز با شتابزدگی
ممکن است ضایع شود . »

خستگی زیاد وحشت‌انگیزی حاصل اینگونه طرز کار است
زیرا اگر شرف خود را در گرو این وفاداری شدید قرار میدهد در
مقابل خود را از رنج زیاد متلاشی خواهد کرد تا مبادا اثر خود را ناقص
تحویل دهد . نزدیک به پایان زندگی خود می‌تواند بگوید :

« در سراسر دوره کار ادبی خود ، همواره
دقیقاً به تعهدات خود عمل کرده‌ام . هرگز
یکبار از آن غفلت نورزیده‌ام ، علاوه بر آن
هرگز فقط برای پول ننوشته‌ام تا خودم را از
تعهد پذیرفته شده خلاص کنم . »

و کمی جلوتر در همین نامه :

« من هرگز موضوعی را بخاطر پول در نظر
نگرفته‌ام تا اجباری را که از قبل برای نوشتن
در زمان معین پذیرفته‌ام تحمل کنم . همواره

وقتی موضوعی را در ذهن داشته‌ام و واقعاً می‌خواسته‌ام بنویسم و نوشتنش را لازم میدانم خودم را متعهد کرده و آنرا قبلاً فروخته‌ام.»
 به نوعی که اگر در یکی از نخستین نامه‌هایش که آنرا در بیست و چهار سالگی نوشته فریاد می‌زند :

« هرچه باشد من قسم خورده‌ام : حتی اگر به آخرین حد بی‌چیزی برسم ، خودم را خوب نگاه خواهم داشت و سفارشی چیز نخواهم نوشت . نوشتن سفارشی می‌کشد و همه چیز را تلف می‌کند . من می‌خواهم که هر یک از آثارم خودبخود خوب باشد . »
 می‌توان بدون موشکافی زیاد گفت که بقولش و فسا کرده است .

ولی در سراسر زندگی این اعتقاد دردناک را نگاه میدارد که با فرصت و آزادی بیشتر می‌توانست اندیشه خود را بهتر بکار اندازد :

« آنچه زیاد ناراحت‌م می‌کند اینست که اگر قبلاً مدت یکسال رمان می‌نوشتم و بعد دو سه ماه برای رونویسی و تصحیح آن وقت بکار می‌بردم چیز دیگری میشد ، مطمئنم . »
 شاید توهمی باشد؟ چه کسی می‌تواند بگوید؟ به برکت فراغت

بیشتر چه چیزی می توانست بدست آورد؟ باز چه چیزی ممکن بود بجوید؟ بی شك، سادگی بسیار بیشتری؟ ارتباط کاملتری میان جزئیات... بهترین آثار داستایفسکی بهمانگونه که هست، در تقریباً هر قسمت به اوج دقت و صراحتی رسیده است که بدشواری می توان بالاتر از آن را در خیال گذراند.

و برای رسیدن به این مرحله چه مایه از کوشش لازم بود!
 « مواردی از الهام هست که ناگه فرامیرسد
 اما باقی آن کار رنج آوری است. »
 به برادرش که بی تردید بر او خرده گرفته بود که چرا ساده تر نمی نویسد و انگار می گفت: تندتر و «خود را به تفنن الهام نسپار»،
 داستایفسکی که هنوز جوان بود می نوشت:

« مسلماً تو الهام یعنی ابداع اولی و بالبداهه
 تابلوها یا حرکت روح را (آنچه غالباً
 پیش می آید) با کار اشتباه میکنی. بطور مثال من
 بی درنگ يك صحنه را همانطوری که بنظرم
 رسیده ثبت می کنم و خوشحالم؛ بعد، مدت
 چند ماه، مدت یکسال، آنرا دستکاری
 می کنم... و باور کن نتیجه بسیار بهتر است.
 بشرط آنکه الهام بیاید. طبعاً بی الهام چیزی
 صورت نمی پذیرد. »

آیا بایستی از اینهمه نقل قول پوزش بخواهم - یا اگر بیشتر
 جا به داستایفسکی واگذار کنم از من بیشتر سپاسگزار نخواهید شد؟

«در آغاز، یعنی حدود پایان سال قبل (نامه مورخ اکتبر ۱۸۷۰ است) این مطلب را بررسی شده، تألیف شده خیال می کردم و با سر بلندی به آن نگاه می کردم (اینجا مقصود جن زدگان است). بعد الهام حقیقی آمد - و ناگهان از این اثر خوشم آمد، آنرا با دو دست گرفتم و شروع به خط زدن آنچه نوشته بودم کردم.»

باز می گوید :

« سراسر سال (۱۸۷۰) کاری جز پاره کردن و عوض کردن انجام ندادم ... »

و همواره این وسوسه :

« اگر وقت میداشتم که بی شتابزدگی بنویسم، بی مهلت معین، ممکن بود چیز خوبی نتیجه آن بشود.»

داستایفسکی برای هر کتاب با این هراس و نارضائی از خود آشنا بوده است :

«رمان طولانی است؛ شش بخش دارد (جنایت و کیفر). در پایان نوامیر قسمت بزرگی از آن نوشته و کاملاً آماده بود، همه را سوزاندم! حالا میتوانم اعتراف کنم که از آن خوشم نمی آمد. قالبی جدید و طرحی تازه مرا با خود می کشید. دوباره شروع کردم. روز و

شب کار می‌کنم و با اینهمه کم پیش می‌روم. «
جای دیگر می‌گویند :

« کار می‌کنم و چیزی نمیشود . فقط پاره
می‌کنم . بطرز نفرت انگیزی مأیوسم . »
و باز جای دیگر :

« بقدری کار کرده‌ام که منگ شده‌ام و سرم
کاملاً گیج شده . »

و باز :

« من در اینجا (استارا یا روسا) مثل يك
محکوم به کار اجباری ، کار می‌کنم . با وجود
روزهای دلپذیری که بایستی از آن استفاده
کرد ، من روز و شب در کارم . »

گاه يك مقاله ساده بهمان اندازه رنجش میدهد که يك
کتاب ، زیرا سختگیری وجدانش خواه در برابر امور جزئی خواه
مهم ، تام و تمام است :

« آنرا (يك مقاله درباره‌ی خاطراتی از بیلینسکی ،
که یافته نشده) تاکنون باخودم بهر جا کشیده‌ام
و بالاخره آنرا تمام کردم در حالی که دندانهایم
را از خشم بهم می‌ساییدم ... ده برگ رمان ،
نوشتنش آسانتر است تا این دو برگ ! نتیجه
این شد که من این مقاله لعنتی را با در نظر گرفتن
همه‌ی جهات لا اقل پنج بار نوشته‌ام و بعد همه را

قلم گرفته و آنچه را نوشته بودم تغییر داده‌ام.
 باری مقاله‌ام را خوب یا بد تمام کردم؛ ولی
 بقدری بد است که دلم را بهم میزند. »
 زیرا اگر داستایفسکی اعتقاد عمیق به ارزش اندیشه‌هایش
 را حفظ می‌کند، حتی دربارهٔ بهترین نوشته‌هایش سختگیر و
 ناراضی است :

« به ندرت برآیم اتفاق افتاده که مطلبی کاملتر
 و بدیع‌تر داشته باشم (کارامازف). من می‌توانم
 اینطور حرف بزنم بی آنکه متهم به غرور شوم
 زیرا جز از موضوع حرف نمی‌زنم، از اندیشه‌ای
 که در مغزم جا گرفته، نه انجام دادن آن زیرا
 انجامش به خدا مربوط است، ممکنست
 ضایعش کنم، کاری که غالباً برآیم اتفاق
 افتاده... »

جای دیگر می‌گوید :

« آنچه نوشته‌ام هر چند زشت و نفرت‌انگیز
 باشد؛ اندیشهٔ رمان، و کاری که صرف آن
 می‌کنم برای من بدبخت، من نویسنده،
 ارزنده‌ترین چیز است که در دنیا هست. »

وقتی سرگرم رمان ابله است می‌نویسد :

« تا سرحد نفرت از رمان خود ناراضی‌ام.
 بطرز وحشتناکی خودم را ناگزیر به کار

واداشته‌ام ولی نتوانستم: قلبم بیمار است.
حالا آخرین کوشش را برای بخش سوم بکار
می‌برم. اگر موفق شوم رمانم را تنظیم کنم
حالم خوب خواهد شد و گرنه تباہ شده‌ام.»

پس از آنکه نه تنها سه کتابی را که آقای دووگوئه شاهکارش
میداند نوشته بلکه پس از کتابهای روح زیرزمینی، ابله، همیشه شوهر،
ضمن اینکه دربارهٔ موضوع تازه‌ای (جن زدگان) جوش میزند
فریاد بر می‌آورد:

«بالاخره وقت نوشتن يك اثر جدیست.»
و سال‌مرگش به مادموازل N ... برای اولین بار - می‌نویسد:
«میدانم که من، بعنوان نویسنده، نقصهای
زیادی دارم زیرا اولین کسی هستم که بسیار
از خودم ناراضی‌ام. شما می‌توانید در نظر
مجسم کنید که در برخی از لحظات و ارسی
شخصی، غالباً با رنج و تلخی برایم محقق
میشود که يك بیستم از آنچه دلم میخواست و
شاید می‌توانستم بنویسم نوشته‌ام. آنچه
خلاصم می‌کند امیدواری معمولی است که
یکروز خدا آنقدر نیرو و الهام برایم خواهد
فرستاد که حرفهایم را کاملاً بیان کنم، خلاصه
آنکه خواهم توانست همهٔ آنچه در دل و در
خیال دارم عرضه کنم.»

چقدر از *بالزاک* و از اطمینان و از نقص سخاو‌تگرانه‌اش دوریم! حتمی آیا *فلو بوهم* چنین سختگیری نسبت بخود، چنین مبارزه-های دشوار، چنین افراط اجباری تلاش را درخود سراغ داشت؟ گمان نمی‌کنم. سختگیری داستایفسکی منحصرآ ادبی است و اگر وصف تلاش او در نامه‌هایش جای صدر را می‌گیرد برای آنست که او شیفته همین تلاش است و بی آنکه دقیقاً بدان ببالد دست کم بدان مغرور است؛ و نیز برای آنست که همه چیز دیگر را حذف کرده و زندگی را بمنزله

« امری بسیار زشت تلقی می‌کند که تنها وسیله

تحمل آن، پرهیز از آنست. »

و خودش را به

« زنان مرد آسائی (آمازون‌ها) تشبیه می‌کند

که سینه خود را می‌سوختند تا کمان

بکشند. »

داستایفسکی چیزی را حذف نکرده، همسر و فرزند دارد و

آنها را دوست میدارد. بهیچوجه زندگی را خوار نمی‌شمارد؛

به‌هنگام بیرون آمدن از زندان می‌نویسد:

« لااقل زیسته‌ام، رنج بردم اما به هر حال

زیسته‌ام. »

از خودگذشتگی او در برابر هنرش، بجای آنکه کمتر

متکبرانه، کمتر آگاهانه و کمتر بااندیشه قبلی باشد، بیشتر رنج‌آمیز

وزیباست. بامیل، سخن *توانس* Térence را نقل می‌کند و نمی‌پذیرد که

هیچ چیز انسانی برایش بیگانه بماند :

« انسان حق ندارد از آنچه بر روی زمین می‌گذرد روی بگرداند و از آن بی‌خبر باشد و برای این نکته دلایل اخلاقی و الوجود دارد: من انسانم و هیچ چیز انسانی برایم بیگانه نیست ... و تا آخر ... »

از رنجهای خود روی بر نمی‌گرداند بلکه آنها را بتامی می‌پذیرد . هنگامی که باچند ماه فاصله، نخستین زن، و برادرش میخائیل را از دست میدهد می‌نویسد :

« اینک من که ناگهان خود را تنها یافته‌بودم و دوباره احساس ترس می‌کردم. وحشتناک شده است ! زندگی من دوباره شده . از یکسو، گذشته، باتمام آنچه برایش زندگی کرده‌ام ، از سوی دیگر مجهول [آینده] بی‌آنکه دلی باشد تاجانشین دو از دست داده‌ام گردد . واقعاً دلیلی برای زنده ماندن برابم نبود . برای خود پیوندهای تازه‌ای بوجود آوردن ، زندگی تازه‌ای آفریدن ؟ این فکر تنها متوحشم می‌سازد . برای نخستین بار احساس کردم که چیزی نداشتم جانشین آنها سازم و جز آنها را در دنیا دوست نمی‌داشتم و یک عشق تازه نه تنها نمی‌توانست بوجود

آید بلکه نمی‌بایست بوجود آید . «

اما پانزده روز بعد می‌نویسد :

« در روح من از تمام ذخیره‌های نیرو و توان

چیزی آشفته و مبهم بجا مانده است ، چیزی

همسایه ناامیدی . آشفته‌گی ، تلخی ، حالت

بسیار غیر عادی برای من ... و علاوه بر آن

تنها هستم !.. با اینحال ، همچنان بنظرم میرسد

که خودم را برای زیستن آماده می‌کنم .

مضحک است ، نه ؟ فعالیت گریه‌وار ! «

در این هنگام چهل و چهار ساله است و کمتر از یکسال بعد

دوباره ازدواج می‌کند .

پیش از آن در بیست و هشت سالگی ، هنگامی که در زندان

احتیاطی ، در انتظار رفتن به سبیری بود می‌نوشت :

« حالا می‌بینم که زاد و توشه‌ای چنان عظیم

از زندگی در خود دارم که دشوار است

پایان برسد . «

و (در ۱۸۵۶) هنوز در سبیری است اما مدت زندان را بسر

برده و تازه با ماری دمتریونا عیسایف بیوه ازدواج کرده است :

« حالا دیگر مثل گذشته نیست ؛ در کار من

بقدری تأمل ، بقدری تلاش و بقدری توان

هست ... آیا ممکن است که مدت شش سال

با آنهمه توان و همت در مبارزه با رنج‌های

ناشنیده، توانائی آنرا نداشته باشم که پول کافی
برای تغذیه خود و زخم فراهم کنم؟ نه دیگر!
زیرا بخصوص هنوز هیچکس نه ارزش قوای مرا
میداند نه درجه هنرم را و منهم بخصوص بآن
اعتماد دارم!»

ولی افسوس! تنها برضد تهیدستی نیست که بایستی مبارزه

کند!

« تقریباً همیشه بحالت عصبی و بارنج و نگرانی
کار می‌کنم. وقتی زیاد کار می‌کنم حتی از
نظر جسمی بیمار می‌شوم.»
« این او آخر عملاً روز و شب با وجود حمله‌های
(عصبی) کار کرده‌ام.»

و جای دیگر:

« با اینحال، حمله‌ها جانم را می‌گیرند و پس
از هر یک نمی‌توانم افکارم را مرتب کنم مگر
پس از چهار روز.»

داستایفسکی هرگز بیماری خود را از خود پنهان کرده است.
حمله‌های « درد مقدس » او بسیار مکررتر از آن بود - افسوس!
که چندین دوست بی‌اعتنا غالباً شاهد آن نباشند. استراخوف در
یادبودهای خود یکی از این حمله‌ها را وصف می‌کند که نتوانسته
بود بفهمد - همچنانکه داستایفسکی نیز - که ممکن است « غشی » بودن
خجالت‌آور باشد یا حتی نوعی « خودکم بینی » فکری یا روحی

باشد نه حاصل دشواری شدید کار. داستایفسکی حتی در نامه به زنان ناشناسی که برای نخستین بار می نویسد تأسف میخورد که پاسخ آنها را به تأخیر انداخته و بسیار ساده می گوید :

« تازه سه حمله غش را تحمل کرده ام -
حمله هائی که به این شدت و فراوانی برایم
اتفاق نیفتاده بود . اما پس از حمله ها ،
مدت دوسه روز نه می توانم کار کنم ، نه بنویسم
و نه حتی بخوانم زیرا جسم و روحم در هم
شکسته است . از این نظر حالا که شما اینرا
میدانید از شما خواهش میکنم پوزشم را بپذیرید
که پیش از جواب دان بشما اینهمه درنگ
کرده ام . »

این بیماری که داستایفسکی پیش از سیبری از آن رنج می برد
در زندان شدید شد و در مدت چند بار اقامتش در کشور های
بیگانه اندکی آرام گرفت اما دوباره با وضع بدتری آغاز شد .
حمله ها گهگاه بسیار فاصله دار اما بهمان نسبت شدید است :

« وقتی حمله زیاد نیست و ناگهان یکی سر
میرسد کج خلقی فوق العاده ای بمن دست
میدهد . نا امید میشوم . پیش از این (در سن
پنجاه سالگی می نویسد) این کج خلقی سه روز
پس از حمله ادامه داشت . اکنون هفت هشت
روز طول می کشد . »

با وجود این حمله‌ها ، می‌کوشد خود را بکار پیوند دهد ،
تحت فشار تعهدات ، تلاش می‌کند :

« اعلان کرده‌اند که در شمارهٔ آوریل (مجلهٔ
روسکی ویس تینک) دنبالهٔ ابله منتشر خواهد
شد و من چیزی آماده ندارم جز یک فصل
بی‌اهمیت . چه چیز خواهم فرستاد ؟ چیزی
نمیدانم ! پریروز حملهٔ بسیار شدیدی داشتم .
اما با اینهمه دیروز در حالتی نزدیک به جنون
چیز نوشتم . »

مادام که جز رنج و درد نتیجه بدست نمی‌آید باز
می‌گذرد :

« اما ، افسوس ! با ناامیدی متوجه میشوم که
دیگر مانند این اواخر و گذشته حال کار کردن
را ندارم . »

در موارد بسیار شکوه می‌کند که حافظه و تخیلش ضعیف
شده و در پنجاه و هشت سالگی ، دو سال پیش از مرگش :

« از مدت‌ها پیش متوجه شده‌ام که هرچه [درس] بیشتر
میروم کار برایم دشوارتر میشود . در اینصورت
بالتیجه ، اندیشه‌هایی دست میدهد که همواره
غیرممکن است از آنها تسلی جست ، اندیشه‌هایی
تیره ... »

با اینحال برادران کارامازوف را می نویسد .

بهنگام انتشار نامه های بودلر در سال گذشته ، آقای مندرس رنجید و بالحنی نه غیر مطمئن نسبت به « ابزار جنسی » هنرمند ، پرخاش کردو... من درحین خواندن این نامه های داستایفسکی در اندیشه سخن ستایش آمیزی بودم که به خود مسیح نسبت داده اند و از مدتی پیش مطرح شده است :

« ملکوت خدا وقتی خواهد شد که شما دوباره برهنه بروید و از آن خجالت نداشته باشید . »

بی تردید همواره تحصیل کردگان ظریف و باعفاف آسان گیر وجود خواهند داشت که از مردان بزرگ جز بالاتنه آنها را نمی بینند - و برضد انتشار اوراق خصوصی و نامه های شخصی آنها برمی خیزند . گوئی در این نوشته ها تنها لذت نواز شکرانه ای رادر نظر می گیرند که ذهن های متوسط میتوانند از دیدن اینکه قهرمانان مانند خود آنها تابع همان ضعف ها و نقائص هستند - از آن برخوردار باشند . اینان آنگاه از پرده دری حرف میزنند - و وقتی قلم رمانتیکی دارند از « نبش قبر » و کمابیش از کنجکاو ی ناسالم سخن می گویند؟ می گویند : « نویسنده را کنار بگذاریم ، تنها اثر مهم است ! » - البته ! ولی نکته ستایش آمیزی که از یک آموزش برای من پایان ناپذیر برجامی مانند اینست که نویسنده اثر را علی رغم این حالات نوشته باشد .

من چون زندگی نامه داستایفسکی را نمی نویسم بلکه چهره‌ای از او ترسیم می‌کنم آنهم تنها بسا عناصری که نامه‌های او بمن میدهد، جز از موانع مزاجی سخن نگفته‌ام و تصور میکنم بتوانم تهیدستی مدام را در آن صف قرار دهم؛ همان تهیدستی که چنان به او پیوسته است که گوئی طبع او پنهانی همانرا می‌طلبید... اما همه چیز برضد او سماجت می‌ورزد، از آغاز پیشه نویسنده‌گی، با وجود کودکی بیمارانه، برای خدمت سپاه‌یگری مناسب تشخیص داده شد و حال آنکه برادرش میخائیل، زورمندتر از او، معاف شد!

دریک گروه مشکوک گمراهانه شرکت می‌کند، بازداشت و محکوم به مرگ میشود و پس از عفو به سبیری اعزام می‌گردد تا محکومیتش را پایان برساند. در آنجا ده سال میماند؛ چهار سال در زندان و شش سال در «سمی پالاتینسک» در ارتش. در اینجا بی‌عشق‌شدیدشاید^۱ به آن معنی که مامعمولا از این کلمه درمی‌یابیم اما بانوعی بخشایش پرشور، باترحم، مهربانی، نیاز از خودگذشتگی

۱ - «آه! دوست من! او بی‌نهایت دوستم میداشت و من نیز او را همانقدر. با اینحال باهم خوشبخت زندگی نمی‌کردیم. وقتی شمارا بینم برایتان همه اینها را حکایت خواهم کرد، فقط بدانید که گرچه باهم بسیار بدبخت بودیم (به‌علت خصوصیت روحی عجیب و مالیخولیائی و بوالهوسی بیمارانه‌اش)، نمی‌توانستیم یکدیگر را دوست نداشته باشیم. حتی هرچه بیشتر بدبخت بودیم بیشتر یکی‌دیگری دلبسته بودیم. گرچه این امر عجیب جلوه‌کند همینطور بود.»

(نامه به وراژزل پس از مرگ همسرش)

و با تمایل طبیعی قبول تعهد دائم و در برابر چیزی پاپس نکشیدن،
 با همسر بیوه عیسیایف محکوم بکار اجباری ازدواج می کند که مادر
 یک پسر بزرگ لاابالی یا کثیف است و هزینه اش بر عهده داستایفسکی
 می افتد :

« اگر درباره خودم از من پرسید بشما چه -
 بگویم : بار خانواده ای را بردوش گرفته ام و
 آنرا با خود می کشم . اما تصور می کنم که
 زندگی من هنوز به پایان نرسیده و نمیخواهم
 بمیرم . »

همچنین نگهداری خانواده برادرش میخائیل پس از مرگ ،
 بر عهده اوست . به خرج اوست روزنامه ها و مجلاتی که بنیاد میگذارد
 یا کمک هزینه می پردازد و اداره می کند : همینکه پولی دارد ، و
 بنابراین ، امکان فراغتی هست :

« بایستی اقدام فعالانه ای میشد . من شروع به
 انتشار اثر در سه نشریه چاپ سربی کردم .
 نه درباره پول چانه زدم نه درباره سلامت و
 تلاش . خودم تنها همه کارها را انجام میدادم .
 نمونه های چاپی را می خواندم ؛ با مؤلفان در
 ارتباط بودم و با اداره نظارت (سانسور) .
 مقاله ها را تصحیح می کردم ، در جستجوی پول

۱ - آقای دووگوته می گوید : « برای دفاع از اندیشه هائی که

می پنداشت دارد . »

بودم. تا ساعت شش صبح سرپامیماندم و فقط پنج ساعت میخوابیدم. بالاخره موفق شدم در کار مجله نظمی ایجاد کنم ولی بسیار دیر است . »

در نتیجه مجله از ورشکستگی در امان نمیماند و داستایفسکی می‌افزاید :

« ولی بدتر از همه اینست که با این کار محکومان به اعمال شاقه، نمی‌توانستم چیزی برای مجله بنویسم؛ يك سطر از خودم نیست. خوانندگان به نام من برخورد نمی‌کنند و نه تنها در شهرستانها بلکه حتی در پترزبورگ [لنین گراد]، نمیدانند که منم که مجله را اداره می‌کنم . »

مهم نیست ! دوباره از سر می‌گیرد، سماجت می‌ورزد، باز آغاز می‌کند، نه چیزی مأیوسش می‌کند و نه او را از پادرمی‌آورد. با اینحال در آخرین سالهای زندگی اش هنوز بایستی مبارزه کند البته نه برضد افکار عمومی که بطور قطع آنرا فتح کرده بلکه برضد مخالفت روزنامه‌ها:

« برای آنچه در مسکو گفته‌ام (گفتار در باره پوشکین) ببینید تقریباً همه‌جا در مطبوعات با من چه رفتاری شده : انگار من دزدی کرده یا به بانکی دستبرد زده‌ام. حتی به اوخانتسف Ukhantsev (دزد نامدار آن دوره) آنقدر

زباله نمی‌باشند که بمن ... »

ولی این پاداش نیست که داستایفسکی در جستجوی آنست ،
خود خواهی یا خودستایی نویسنده‌گی نیست که او را به تلاش
و امیدارد . در این موضوع چیزی پرمعنی‌تر از استقبالی نیست که
وی از کامیابی برجسته آغاز کار خود بعمل می‌آورد ، می‌نویسد :
« سه سال است که به ادبیات پرداخته‌ام و کاملاً
گیجم . زندگی نمی‌کنم ، وقت فکر کردن
ندارم ... شهرت مشکوکی برایم ایجاد کرده‌اند
و نمیدانم این دوزخ تا کی دوام خواهد
داشت . »

چنان از ارزش اندیشه‌اش مطمئن است که ارزش خود او
بعنوان انسان با آن درهم می‌آمیزد و در آن ناپدید میشود .
به دوستش بارون ورائزل می‌نویسد :

« مگر به شما چه کرده‌ام که شما آنهمه عشق
نسبت بمن نشان میدهید ؟ »

و نزدیک پایان زندگی‌اش به بانوئی ناشناس که با او مکاتبه
داشت می‌نویسد :

« آیا تصور می‌کنید من از کسانی باشم که دلها
را نجات می‌بخشند ، که روحها را آزاد
می‌سازند و رنج را پس میرانند !

بسیاری این نکته را بمن می‌نویسند اما من مطمئنم
که بیشتر توانائی دارم که سرخوردگی و

بیزاری تلقین کنم. من هرگز در لائمی خواندن
 ماهر نیستم هر چند گاهی چنین کاری را بعهدہ
 گرفته باشم . »

با وجود این، در این روح بسیار درد آلود چه مایه از مهربانی
 وجود دارد! از سبیری به برادرش می نویسد :

« همه شبها ترا در خواب می بینم و بطور
 وحشتناکی نگران میشوم . نمیخواهم که تو
 بمیری. برادر عزیز، دلم میخواهد که ترا ببینم
 و باز هم یکبار دیگر در زندگی ترا در آغوش
 بکشم . ترا به عشق مسیح سوگند اگر حالت
 خوبست خیال مرا آرام کن. همه کارها و همه
 دغدغه هایت را رها کن و فوری برابم نامه
 بنویس، هم الان، و گرنه من عقم را از دست
 خواهم داد . »

آیا لا اقل اینجا پشتیبانی خواهد جست ؟

« برایم باشرح جزئیات نامه بنویسید و بگوئید
 حال برادرم را چگونه دیده اید ؟
 (نامه به بارون ورائزل ، از سمی پلاتینک
 ۲۳ مارس ۱۸۵۶) درباره من چه فکرمی کند ؟
 پیش از این بشدت مرادوست میداشت! وقت
 خدا حافظی از من، گریه می کرد. آیا نسبت
 بمن سرد نشده ! اخلاقتش تغییر کرده ؟

چقدر برایم غم انگیز است! آیا همه گذشته‌ها را فراموش کرده؟ نمیتوانم این نکته را باور کنم. ولی چطور تعبیر کنم که هفت هشت ماه بگذرد و او چیزی ننویسد؟! .. وانگهی بقدری در او کم محبتی می‌بینم که بیاد روزگار کهن گذشته می‌افتم! هرگز آنچه را به وقتی که K درخواست مرا به او رسانده بود

۱ - در مدت چهار سال زندان داستایفسکی از بستگانش بی‌خبر بود. بیست و دوم فوریه ۱۸۵۴، ده روز پیش از آزادی نخستین نامه از سبیری را که ما دیده‌ایم به برادرش نوشت. این نامه ستودنی را متأسفم که در مجموعه آقای بی‌ن استوک نیافته‌ام:

« بالاخره بنظر می‌رسد که میتوانم درازتر و همچنین مطمئن‌تر با تو حرف بزنم ... ولی پیش از همه ، بگذار از تو بپرسم ، بنام خدا، چرا هنوز تنها يك سطر بمن ننوشته‌ای . هرگز این مطلب بگمانم نمیرسید ! بارها، در زندانم ، در انزوایم ، حس کرده‌ام که از این فکر که شاید تو زنده نباشی ، هاس واقعی بمن دست داده. و در طول تمام شبها در فکر سرنوشت بچه‌های تو بوده‌ام و سرنوشت خود را نفرین می‌کردم که بمن اجازه نمیدهد بکمک آنها بشتابم... ممکن است ترا از نامه نوشتن بمن غدغن کرده باشند؟ ولی اینکار مجاز است ! همه محکومان سیاسی در اینجا چندین نامه در سال دریافت می‌کنند... ولی تصور می‌کنم علت واقعی سکوت ترا بتوانم حدس بزنم : همان بی‌مهری طبیعی تو ... »

که در فکر من باشد - گفته است فراموش
 نخواهم کرد : بهتر می بود که در سبیری

میمانند . »

راست است که اینرا نوشته اما برعکس درخواست میکند
 این سخن وحشتناک را فراموش کنند ؛ نامهٔ محبت آمیز به میخائیل
 که من هم اکنون قسمتی از آنرا نقل کردم مؤخر بر این نامه است ؟
 اندکی بعد به ورائزل نوشته :

« به برادرم بگوئید که او را در آغوش خودم
 می فشارم و از او بخاطر همهٔ زحمت هائی که
 برایش فراهم آورده ام پوزش میخواهم ؛
 « من در برابر او بزانو می افتم . »

وبالآخره به خود برادرش در ۲۱ اوت ۱۸۵۸ می نویسد :

« دوست عزیز ، وقتی که در نامهٔ اکتبر سال
 گذشتهٔ خود ، (دربارهٔ سکوت تو) همین
 شکوه ها را به تو می شنوادم بمن جواب داده
 بودی که برای تو خواندن آنها بسیار دردناک و
 بسیار دشوار است . ای میخا! ترا بخدا از من
 بدل مگیر ، بدان که من تنها هستم و مثل
 سنگریزه ای پرتاب شده . . . خلاق من همیشه
 گرفته ، بیمارگونه و شکاک بود . همهٔ این
 چیزها را در نظر بگیر و مرا ببخش اگر
 شکوه های من نادرست بود و حدسهای من

بیهوده. خودم کاملاً متقاعد هستم که اشتباه
می کردم . «

بی شک هوفمان حق داشت، و خواننده غربی در برابر چنین
ندامت خاضعانه پرخاش خواهد کرد. ادبیات ما که غالباً زیاد
رنگ اسپانیایی بخود گرفته، بسیار خوب بمامی آموزد که علو اخلاقی
را در فراموش نکردن دشمنان دیگران بدانیم! ...

پس این «خواننده غربی» چه خواهد گفت وقتی بخواند:
«شما مینویسید که مردم تزار را دوست میدارند.

من او را می پرستم؟

و داستایفسکی وقتی اینرا می نویسد هنوز در سبیری است.
آیا این عبارت طنز است؟ نه. از نامه ای به نامه دیگر به این نکته
باز میگردد:

«امپراتور بی نهایت خوب و سخاوتمند است.»

و وقتی پس از ده سال تبعید اجازه ورود به سن پترزبورگ
(لنین گراد کنونی) و پذیرش پسر خوانده اش «پل» به دبیرستان را
یکجا درخواست می کند می نویسد:

«فکر کرده ام که اگر يك تقاضای مرا رد کنند

شاید نتوانند تقاضای دیگرم را رد کنند و

اگر امپراتور بامن موافقت نکند که در پترزبورگ

زندگی کنم شاید بپذیرد که پل را در دبیرستان

وارد کند برای آنکه هر دو درخواست را یکجا

رد نکرده باشد .»

مسلماً این همه فرمانبری حیرت آور است . نیست انگار (نیهیلیست) آشوبگرای (آنارشویست) حتی سوسیالیست ، هیچیک نخواهند توانست از آن سودی ببرند ! نه کمترین فریاد عصیان ؟ اگر نه برضد تزار - زیرا احترام به او به احتیاط نزدیک است - دست کم برضد اجتماع و برضد زندانی که از آن پیر بیرون آمده ؟ پس گوش کنید چگونه از آن سخن می گوید :

« آنچه را به روح و اعتقادات من ، به ذهن و دل من در این چهار سال وارد شده است ، بتو نخواهم گفت ، زیاد طولانی خواهد بود . تأمل مدامی که من برای فرار از واقعیت تلخ به آن پناه می بردم بیهوده نبود . اکنون هوسها و امیدواریهائی دارم که پیش از این آنرا حتی پیش بینی نمیکردم . »

و جای دیگر :

« از تو خواهش میکنم تصور نکنی همانقدر غمگین و شكاك هستم که سالهای آخر در پترزبورگ بودم . همه آنها کاملاً از میان رفته و انگهی ، این خداست که ما را رهبری می کند . »

و سرانجام ، مدتها بعد ، در يك نامه سال ۱۸۷۲ به س . د . ژانووسکی ، این اعتراف غیرعادی (که در آن کلمات درشت تر بوسیله داستایفسکی مشخص شده) :

«شما مرادوست میدارید و بکار من میپرازید ، به منی که پیش از سفرم به سیبری روحاً بیمار بوده‌ام (زیرا اکنون آنرا قبول دارم) و در آنجا درمان یافته‌ام . »

باین ترتیب ، هیچ اعتراضی نیست ! بلکه حقیقت‌شناسی است ! مانند ایوب که دست جاودانه ، او را درهم میساید بی آنکه از دل اوسخنی کفرآمیز برخیزد ... چنین شهیدی نومیدکننده است . برای کدام ایمان زندگی می کند؟ کدام معتقدات پشتیبان او هستند؟- شاید با بررسی عقاید اودست کم بهمان اندازه‌ای که در این نامه‌ها بچشم می خورد ، آنچه از هم اکنون حدس میزنیم ، علل پنهانی این ناکامیابی در برابر انبوه مردم و این بی عنایتی مردم و نیز این برزخ افتخار را که هنوز داستایفسکی در آن درنگ ورزیده ، دریابیم .

مرد هیچ حزب ، و هراسان از دسته بندیهای تفرقه افکن
می نویسد :

« اندیشه ای که بیش از همه ذهنم جای گزین شده
اینست که پیوستگی اندیشه های ما در چه چیز
است و کدامند مواردی که درباره آن مسا
همگی ، وابسته به هرگونه گرایشی خواهیم
توانست بایکدیگر دیدار کنیم ؟ »

عمیقاً متقاعد شده که : _

« در اندیشه روسی همه رقابت های اروپا
به آشتی می گرایند . »

ولی همچنانکه بخود « اروپائی پیر روسی » ، نام داده بود
باهمه نیروی روح خود برای یگانگی سرزمین روس تلاش میکرد ،
که در آن همه احزاب می بایست در یک عشق بزرگ وطن و بشریت
به هم آمیخته شوند. از سبیری می نویسد :

« آری ، من در عقیده شما شریکم که روسیه

اروپا را، با مأموریت [تاریخی] خود
به کمال خواهد رسانید . این نکته از مدتها
پیش بر من واضح است .»

جای دیگر از روسها بعنوان يك «ملت بی متصدی که تواناست
منافع مشترك تمامی بشریت را در اندیشه خود بگنجانند» سخن
می گوید و اگر بنا به يك اعتقاد شاید فقط زودرس، درباره اهمیت
ملت روس دچار توهم بود (اندیشه من بهیچوجه این نیست) ،
هرگز بر اثر شیفتگی تعصب آمیز وطنی نبوده بلکه بر اثر درك و
و هشیاری عمیقی بود که خود وی بعنوان يك فرد روسی تصور
می کرد از علل و تمایلات گوناگون احزابی که اروپا را تقسیم
کرده اند آگاهی دارد . ضمن گفتگو از پوشکین از « قدرت مهر-
ورزی جهانی » خود خرسند است و سپس می افزاید :

« در چنین رفتاری او دقیقاً با ملت ما شريك

است و بخصوص از همین نظر ملی است ...»

وی روح روس را همچون « سرزمین آشتی بخش همه
گرایش های اروپائی » بشمار می آورد و تا بدانجا پیش می رود که
فریاد برمی آورد :

« کدامست آن روس حقیقی که پیش از هر چیز

در اندیشه اروپا نیست !»

و تا آنجا که این سخن حیرت آور را بزبان می آورد :

« ولگرد روسی به خوشبختی جهان نیاز دارد تا

آرام گیرد .»

داستایفسکی چون متقاعد شده که «خصوصیت آزمندی آینده روس بایستی تابلاترین درجه وحدت انسانی باشد، که شاید اندیشه روسی تلفیق همه اندیشه‌هایی خواهد بود که اروپا با آنهمه پشتکار و همت در میان مردم ملیت‌های گوناگون گسترش میدهد» مدام نگاه‌هایش را بسوی خارج می‌گرداند؛ داوریه‌های سیاسی و اجتماعی درباره فرانسه و آلمان برای ما جالب‌ترین قسمت‌های این نامه‌هاست. وی به سفر می‌رود، در ایتالیا، در سوئیس، در آلمان درنگ می‌کند، ابتدا بر اثر میل شناسائی جذب میشود و ماههای دراز بر اثر مشکل دائمی مادی متوقف میشود خواه برای آنکه پول کافی برای ادامه سفر ندارد، یا باید وام‌های تازه‌اش را بپردازد، خواه می‌ترسد در روسیه با وام‌های قدیمش روبرو شود و بار دیگر طعم زندان را بچشد ... در چهل و نه سالگی می‌گوید:

«با این وضع مزاجی، من حتی شش ماه

زندان را نمی‌توانم تحمل کنم و بخصوص

نمی‌توانم کار کنم.»

اما در خارج، هوای روسیه و ارتباط با مردم روس را

کم دارد: برای داستایفسکی روسیه نه «اسپارت» است نه «تولد»

Tolède نه «ونیز»، وی نمی‌تواند با آب و هوای دیگر عادت کند

یا حتی يك لحظه درجائی خوش باشد. به استراخوف می‌نویسد:

«آه! نیکلا نیکلایویچ، اینکه تا چه اندازه

برای من تحمل ناپذیر است که در خارج

زندگی کنم نمی توانم آنرا برای شما وصف
کنم ! »

حتی يك نامه از سرزمین دور نیست که همین شکوه را دربر
نداشته باشد .

« باید به روسیه برگردم : اینجا مالال خردم میکند... »
و چون انگار که ماده مرموز آثارش را بیرون می کشد و
همین که از خاکش کنده شد ، شیرۀ نباتی را ، کم دارد
می افزاید :

« ذوق نوشتن ندارم ، نیکلا نیکلا یویچ ، یا
به عبارت دیگر با دشواری زیاد می نویسم .
اینکار یعنی چه ، نمی توانم بفهمم . فقط فکر
می کنم که نیاز روسیه است . باید برگشت به
هر قیمت . »

و جای دیگر :

« من برای کار و آثارم به روسیه احتیاج دارم...
به وضوح زیاد حس کرده ام که هر جا زندگی
کنیم بی تفاوت خواهد بود ، در درسد
Dresde یا جای دیگر ، هر جا من در کشوری
بیگانه خواهم بود و گسسته از وطنم . »

و باز :

« اگر میدانستید تا چه اندازه خودم را کاملا

بیهوده و بیگانه احساس می‌کنم! . . . ابله
و کوته نظر می‌شوم و عادت روسیه را از
دست میدهم. نه هوای روسیه و نه مردمی از
روسیه. و سرانجام ، بهیچوجه کار مهاجران
روسی را نمی‌فهمم، آنها دیوانه‌اند .

با اینحال در ژنو، در ووه Vevey کتابهای ابله، همیشه شوهر
و جن‌زدگان را می‌نویسد ؛ بگذریم !

« شما درباره کار من در اینجا حرفهای گفتنی
را میزنید، در واقع من نه از نظر این قرن بلکه
از نظر شناخت آنچه در کشور ما می‌گذرد
عقب خواهم ماند (این نکته را مسلماً بهتر
از شما میدانم زیرا روزانه ! سه روزنامه
روسی را تا آخرین سطر می‌خوانم و دو مجله
دریافت می‌کنم ، ولی نسبت به جریان زنده
هستی ترك عادت می‌کنم، نه از فکر آن بلکه
از جوهر آن نیز ؛ و چقدر این مطلب در کار
هنری تأثیر می‌گذارد! »

به نوعی که این « مهرورزی جهانی » همراه ناسیونالیسم
پرشوری است و از آن نیرو میگیرد. این يك در ذهن داستایفسکی
مکمل اجتناب ناپذیر آن يك است . بی‌خستگی و بی‌وقفه ، برضد
کسانی پر خاش می‌کند که در آنجا « گروه مترقی » نامیده میشدند
یعنی (این تعریف را از استراخوف وام می‌گیرم) ، « این نژاد

سیاست پیشگانی که چشم براه پیشرفتهای فرهنگ روسیه بودند ، نه باگسترش حیاتی سرمایه ملی بلکه از راه جذب شتابزده آموزش غربی » .

« فرانسوی قبل از هر چیز فرانسوی است و انگلیسی ، انگلیسی ؛ و هدف نهائی آنها اینست که خودشان بمانند . از آنجاست که قدرت آنها ناشی میشود . »

« بر ضد کسانی که روسهارا از خانمان پراکنده میکنند » می شورد ، و در انتظار باروس نیممانند تا دانشجویی را که « باگسیختن از جامعه و ترك آن ، بسوی مردم نمیرود بلکه جای دیگر به خارجه ، در اروپائی گری ، در قلمرو و فرمانروائی انسان جهانی که هرگز وجود نداشته است میرود و به این شیوه از مردم می گسلد ، مردم را تحقیر می کند و آنها را بجا نمی آورد . » بر حذر دارد .

کاملانند بارس در مورد « کانت گرائی ناسالم » در مجله ای که اداره اش میکند مینویسد :

« هر چه يك اندیشه « وارداتی » بار آور باشد نمی تواند در بین ما ریشه بدواند ، با این اقلیم سازگار گردد و واقعاً برای ما سودمند

باشد مگر آنکه زندگی ملی ما، بی هیچ الهام و فشار خارج، يك اندیشه را بطور طبیعی و عملا بدنبال ضرورت و نیاز خود که در واقع مورد تصدیق همه باشد از درون پدیدار سازد. هیچیک از ملت های جهان، هیچیک از جوامع استوار بر طبق يك برنامه سفارشی وارداتی از خارج بخود سروسامان نداده است ...»

و من در آثار بارس اعلامیه ای از این قاطع تر و ضرورتر نمی شناسم .

اما در کنار این مطالب، اینست آنچه متأسفم که بهیچوجه در بارس نمی یابم :

توان گسستن برای يك لحظه از خاک خویش برای نگرستن در خود بی جانبداری، نشانه شخصیتی بسیار نیرومند است، در همان حال که تاب نگرستن بیگانه با حسن نیت از بزرگترین و شریفترین موهبت های طبیعت است . وانگهی داستایفسکی بنظر نمیرسد که پیش بینی کرده باشد که تا کجا چنین آئین فکری می بایست ما را کور کورانه باخود بکشاند :

« ناممکن است فرانسوی را از اشتباه بدر آورد

و او را از آن بازداشت که خود را نخستین

انسان جهان بپندارد . وانگهی چیز اندکی

دباره جهان میداند ... علاوه بر آن اهمیتی

بدانستن نمی دهد . این خصوصیت مشترك

تمام ملت است و بسیار علامت مشخصی

است . »

داستایفسکی با فردگرایی خود را صریحاً و نیز خوشبختانه از
بارس جدا میکند. و، در برابر **نیچه** ، برای مانمونه ستایش انگیزی
بارس میشود تانسان بدهد این ایمان به ارزش خود گاه با چه مقدار کم
از شیفتگی و خودبینی همراه است. می نویسد:

« دشوارترین چیزها در این دنیا اینست که

خودمان باقی بمانیم . »

« نباویستی زندگی خود را در راه هیچ هدفی تباه کرد. »

زیرا برای او بی وطن پرستی و بی فردگرایی هیچ وسیله خدمتگزاری
به بشریت وجود ندارد. اگر برخی از هواداران بارس بر اثر سخنانی که
هم اکنون از داستایفسکی نقل کرده ام بدو جلب شوند این سخنان
کدام هوادار بارس را بر ضد او [داستایفسکی] برنخواهد
انگیخت ؟

همچنین ضمن خواندن این سخنان :

« در بشریت جدید ، اندیشه زیباشناسی آشفته

است . بنیاد اخلاقی جامعه ، بر اساس فلسفه

اثبات گرا (پوزی تیویسم) ، نه تنها نتیجه

نخواهد داد بلکه نمی تواند تعریفی از خود

بدست دهد و سررشته اش در هوسها و آرمانهای

دیرباب گم میشود ، آیا هنوز واقعیات

اندکسی وجود دارد تا ثابت کند که اجتماع اینگونه بنیاد نمی‌گیرد، که این راهها نیست که به خوشبختی میرساند، که خوشبختی چنانکه تا کنون میپنداشتند از اینجا بر نمی‌خیزد؟ ولی در آن صورت از کجا می‌آید؟ آنهمه کتاب می‌نویسند و نکته اصلی را از نظر دور میدارند: در غرب مسیح را گم کرده‌اند... و غرب بخاطر همین سقوط می‌کند، فقط بخاطر همین.»

کدام کاتولیک فرانسوی برای داستایفسکی کف نمیزد... اگر بر خورد نمی‌کرد با جمله معترضه‌ای که ابتدا حذف کرده‌ام:

«مسیح را گم کرده‌اند:» در نتیجه خطای

آئین کاتولیک.

در آن صورت کدام کاتولیک فرانسوی جرأت می‌کند با اشکهای تقوایی که این نامه‌ها جاری می‌سازد خود را تحت هیجان آن رها کند؟ داستایفسکی بیهوده می‌خواهد:

«یک مسیح روسی بدنیا آشکار کند که برای

جهان ناشناخته است و اصول فکری او در

آئین کلیسای روس مضمحل است.»

کاتولیک فرانسوی بعزت تعصب خاص خود از شنیدن

خوداری خواهد ورزید - و بیهوده است - دست کم برای امروز -

که داستایفسکی می‌فزاید:

« بعقیده من بنیاد قدرت تمدن ساز آینده ما
 در این امر و در رستاخیز سراسر اروپا بدست
 ما و تمامی جوهر نیروی آینده ماست . »

باز همچنین اگر داستایفسکی می تواند به آقای دوو و گوئه
 عرضه کند که وی در او « سماجت بر ضد اندیشه و بر ضد تمامیت زندگی »
 و « تطهیر انسان ابله ، بی طرف ، غیر فعال » و غیره را ببیند در جای
 دیگر در نامه ای به برادرش می خوانیم :

« بمن میگویند اینها آدمهای ساده ای هستند ولی
 از یک آدم ساده بیشتر باید ترسید تا از یک مرد
 مرموز . »

به یک دختر جوان که میل داشت « خودش را سودمند سازد »
 و میل خودش را برای پرستار یا ماما شدن ابراز کرده بود
 می نویسد :

« ... انسان با اشتغال منظم بآموزش خود ،
 خود را برای فعالیتی صد برابر سودمندتر آماده
 می سازد ... »

و دورتر :

« آیا بهتر نیست که به تحصیلات عالی خود
 پردازید ؟ ... بیشتر متخصصان ما مردمی
 عمیقاً کم دانشند . و بیشتر دانشجویان پسر
 و دختر ما کاملاً آموزش ندیده اند . اینها چه

کارخیری نسبت به بشریت می‌توانند انجام دهند !»

و البته من نیازی به این سخنان نداشتم تا بفهمم که آقای دووگوئه اشتباه می‌کند، ولی باینهمه، اشتباه ممکن است.

داستایفسکی آسانتر از این بعنوان موافق یا مخالف «سوسیالیسم» درگیر نمی‌شود، زیرا، اگر هوفمان حق دارد بگوید :
داستایفسکی بمعنی بسیار انسانی کلمه، همیشه سوسیالیست بوده است .»

آیا نه اینکه در نامه‌ها میخوانیم :

« از هم اکنون سوسیالیسم اروپا را جویده است، اگرزیرادی تأخیرشود همه چیز رانابود خواهد کرد .»

محافظه کار امانه سنت پرست، هوادار تزار امادموکرات، مسیحی امانه کاتولیک کلیسای روم، آزادی خواه امانه نه «مترقی»؛ داستایفسکی انسانی است که کسی نمیداند چگونه از او بهره برداری کند. در او چیزی یافت می‌شود که هر حزبی را ناخرسند می‌سازد. زیرا او هرگز متقاعد نشد که برای وظیفه‌ای که تعهد میکند هوش زیادی دارد. یا از نظر هدفهای فوری حق منحرف کردن و تباه کردن این ابزار بی‌نهایت ظریف را دارد. می‌نویسد :

« در مورد همه این گرایش‌های ممکن

[کلمات بوسیله خود وی مشخص شده] که در يك خوش آمدگویی برای من ادغام شده (۹ آوریل ۱۸۷۶)، دلم میخواست مقاله‌ای درباره تأثیر حاصل از این نامه‌ها بنویسم... اما چون درباره آن مقاله فکر کردم ناگهان متوجه شدم که غیر ممکن است با کمال صداقت آنرا نوشت؟. در آنصورت، وقتی صداقت نیست آیا بزحمت نوشتن می‌ارزد؟»

چه می‌خواهد بگوید؟ بی‌شک این نکته را: که برای نوشتن این مقاله فرصت طلبانه بشیوه‌ای که همه از آن خوششان بیاید و موفقیت آن تضمین شود، ناگزیر میشد اندیشه خود را تحت فشار قرار دهد، بیش از اندازه ساده‌اش کند، معتقدات خود را تا ماورای طبیعت آنها پیش براند. این نکته است که نمی‌تواند بدان رضایت دهد.

بر اثر فردگرایی بی‌خشونت که باپاکی اندیشه اشتباه شدنی است، خرسند نمیشود که این اندیشه را جز در تمامیت بغرنج آن عرضه کند و ناکامیابی او پیش ما علتی قوی‌تر و پنهانی‌تر از این ندارد.

و من برسر آن نیستم که زیرکانه این اندیشه را تلقین کنم که معتقدات بزرگ معمولا باخود برخی استدلال نادرست به همراه می‌آورند، اما بدلخواه از زیرکی درمی‌گذرند؛ با اینحال آقای بارس باهوش‌تر از آنست تا زود نفهمد که باروشن ساختن منصفانه

يك اندیشه از هر زاویه نیست - بلکه بایش راندن آن فقط از يك سمت است که برای آن اندیشه راه سریعی در دنیا آماده می‌سازند .

برای موفق ساختن يك اندیشه ، باید آنرا به جلو راند ، یا به بیان دیگر : برای موفق شدن ، باید جزیک اندیشه را به جلو نرانند . عبارت و « فرمول » خوب پیدا کردن بس نیست باید از آن خارج نشد . مردم ، در برابر هر نام می‌خواهند بدانند برای چه به او قناعت کنند و آنچه را که مغزشان را انباشته کند تحمل نمی‌کنند - وقتی مردم می‌شنوند که از پاستور نام برده میشود دوست دارند بتوانند فوری فکر کنند : آری ، هاری ؛ نیچه ؟ مرد برتر ، کوری ؟ رادیوم ؛ بارس ؟ سرزمین و مردگان . کن تون Quinton ؟ پلاسما ؛ درست مثل اینکه بگویند : برنی بوس ؟ خردل و اگر پارمان تی به ، سیب زمینی را « اختراع » کرده باشد به برکت این میوه زمینی تنها بیشتر مشهور است تا آنکه اگر همه باغ سبزیکاری خود را مدیون او می‌بودیم .

داستایفسکی می‌بایست در فرانسه شهرت بیابد وقتی که آقای دوو گوته این نام گذاری را اختراع کرد : « مذهب رنج » و به این ترتیب در يك تعبیر قابل انتقال ، آئینی را ثبت و منعکس کند که در آخرین فصلهای جنایت و کیفر جلوه گرمیدد . من می‌خواهم باور کنم که چنین است و آن عبارت خوشبختانه پیدا شده ... بدبختانه ، این عبارت کوتاه ، داستایفسکی را بعنوان نویسنده در بر نمی‌گرفت ؛

وی از هرسو از ظرف بیرون میزد. زیرا اگر وی از کسانى بود که برای آنان :

« يك چیز ضرورىست : شناختن خدا »

لااقل این شناخت خدا را میخواست در خلال آثار خود ، در غموض انسانى و مضطرب خود ، پخش کند .

ایبسن نیز به آسانى محدود شدنى نبود . ونیز ، هیچیک از نویسندگانى که آثارشان بیشتر استفهامى است تا اثباتى . توفیق نسبى دو درام : **خانه عروسك** و **دشمن مردم** بهیچوجه بستگى به امتیاز آنها ندارد بلکه به این نکته بسته است که ایبسن در آنها نوعى شبه نتیجه تحویل میدهد .

عامه خوانندگان از نویسنده اى که اثرش به راه حلى كاملا چشمگیر نرسد ناراضى میشوند و فكر مى کنند نتیجه خطاى عدم اعتماد و كاهلى اندیشه یا ضعف اعتقاد است ، وغالباً بر اثر كم هوشى ، این اعتقاد را جز با خشونت و سماجت و تأیید یكنواخت نمى سنجند ؛

منکه دلم میخواهد دیگر يك موضوع بسیار گسترده را گسترش ندهم ، امروز در صدد آن بر نمى آیم که اصول آنرا تصریح کنم . فقط مى خواستم برای ذهن غربى که کمتر با این میل آشتى دادن دو سوى افراط و تفریط عادت دارد نشان بدهم که این امر چه مایه از تضاد در بردارد . داستایفسكى متقاعد شده است که این تضاد میان ناسیونالیسم و اروپائى گرى ، میان فردگرائى و از خود گذشتگى ظاهرىست . وی فكر مى کند که برای نفهمیدن یکى از جلوه های

این مسأله حیاتی ، احزاب مخالف یکدیگر به يك نسبت در فاصله‌ای از حقیقت قرار می‌گیرند . امیدوارم بمن اجازه داده‌شود بازهم نقل قول کنم . این عبارت بی‌شک وضع داستایفسکی را بهتر از يك تفسیر روشن خواهد ساخت^۱ :

« پس آیا بایستی برای خوشبخت بودن فاقد شخصیت شد؟ آیا آرامش در محو شدن است؟ می‌گویم بعکس ، نه تنها نباید خود را محو کرد ، بلکه بایستی شخصیتی شد حتی به درجه ممتازتری که در غرب نمیتوان شد . حرفم را بفهمید : فداکاری ارادی ، با آگاهی تام و آزاد از هر قید ، فدا کردن خود بسود همه ، از نظر من نشانه بزرگترین گسترش شخصیت و تفوق ، تملك کامل خویشتن ، بزرگترین نشانه اراده و اختیار است ... يك شخصیت كاملا رشد یافته كه كاملا متقاعد شده حق دارد شخصیتی باشد دیگر برای آن هراسی ندارد ، نمیتواند بخودی خود کاری انجام دهد .

(۱) آنرا از يك « بررسی درباره بورژوازی » ، فصلی از يك سفر به

خارج نقل می‌کنم كه آقای بی‌ین استوك كار بسیار خوبی كرد كه آنرا با این نامه‌ها منتشر ساخت .

یعنی هیچ مصرفی ندارد مگر خود را فدای دیگران کند تا همه دیگران دقیقاً شخصیت‌های مشابه آزاد و خوشبخت شوند. این قانون طبیعت است: انسان عادی برای دستیابی بآن تمایل دارد. «

این راه حل را مسیح به داستایفسکی می‌آموزد:

« آنکه می‌خواهد زندگی خود را نجات بخشد آنرا از دست خواهد داد؛ آنکه زندگی خود را در راه عشق من می‌بخشد آنرا برآستی زنده خواهد یافت. »

داستایفسکی که در زمستان ۷۲ - ۱۸۷۱ در پنجاه سالگی به

پترزبورگ بازگشت به یانوسکی می‌نویسد:

« بایستی اعتراف کرد. پیری میرسد؛ با وجود

این در اندیشه آن نیستیم، هنوز خود را آماده

می‌کنیم دوباره بنویسیم (برادران کارامازوف

را آماده می‌کرد)، چیزی چاپ کنیم که

بتواند بالاخره ما را راضی کند، هنوز چیزی از

زندگی آرزو داریم و با اینحال ممکنست

همه چیز را دریافت کرده باشیم. با شما از

خودم حرف می‌زنم. بله! من کاملاً خوشبختم.»

این خوشبختی، این شادی ماورای رنج است که حس میکنیم

در سراسر زندگی و آثار داستایفسکی پنهان است ، شادی‌ئی که
نیچه کاملاً احساس کرده بود و من در همهٔ موارد بر آقای دووگوته
خرده می‌گیرم که بهیچوجه آنرا تشخیص نداده است .

لحن نامه‌های این دوره ناگهان عوض میشود . دیگر به
مکاتبه کنندگان معمولی که با او در پترزبورگ زندگی می‌کنند
نامه نمی‌نویسد بلکه به ناشناختگان می‌نویسد . مکاتبه کنندگان
اتفاقی که به او روی می‌آورند تا نیروی روحی بگیرند ، دلداری
بجویند ، راهنمایی شوند . بایستی تقریباً همه را نقل کرد . بهتر
است به خود کتاب ارجاع دهیم ؛ من این مقاله را نمی‌نویسم مگر
برای آنکه خوانندهٔ خودم را بسوی آن کتاب بکشانم .

سرانجام ، خلاص از نگرانیهای چندش انگیز پولی دوباره
در آخرین سالهای زندگی خود را برای ادارهٔ روزنامهٔ يك‌نویسنده
که بطور متناوب انتشار یافت بکار می‌کشد . به آکساکف در
نوامبر ۱۸۸۵ یعنی سه‌ماه پیش از مرگ خود می‌نویسد :

« برای شما بعنوان دوست اعتراف می‌کنم که
چون قصد دارم از سال آینده روزنامه را از
سر بگیرم غالباً و مدت درازی در برابر
خدا بزانو در آمده و دعا کرده‌ام که به من
قلبی پاک ، سخنی پاک ، معصوم ، بی‌حسد و
ناتوان از بخشم در آوردن دیگران عطا
کند . »

در این روزنامه که آقای دووگوته جز « سرودهای مبهم

که هم از تحلیل می‌گیریزد هم از جلد « نمیدید ، ملت روس خوشبختانه چیز دیگری تشخیص میداد و داستایفسکی توانست در پیرامون آثار خود ، حس کند که کمابیش آن آرزوی یگانگی ارواح را بی‌یگانه ساختن مطلق تحقق می‌بخشد .

با شنیدن خبر مرگ داستایفسکی ، این یگانگی و تجمع اذهان بطرز پرشکوهی جلوه‌گر شد ، و اگر ابتدا « عوامل خرابکار طرح بچنگ آوردن جنازه را داشتند » بزودی دیده شد که :

« بر اثر یکی از این اجتماعات نامنتظر که روسیه - وقتی يك اندیشه ملی به هیجانش در می‌آورد - راز آنرا میداند ، همه احزاب ، همه رقیبان ، همه اجزای پراکنده امپراتوری بوسیله این مرده در اتحادی از شوق گرد آمدند . »

عبارت از آقای دووگوته است و من - پس از همه قیدهایی که درباره بررسی اوقائل شدم - خوشوقتم که می‌توانم این سخنان والا را نقل کنم . وی دورتر می‌نویسد :

« همچنانکه درباره تزارهای قدیمی می‌گفتند که آنان سرزمین روسیه را « متحد می‌کردند » این پادشاه اندیشه نیز قلب روسیه را متحد کرده بود . »

همین پیوستگی توانهاست که داستایفسکی اکنون در سراسر اروپا، آهسته و کمابیش مرموزانه خاصه - در آلمان چاپ آثارش مکرر میشود - بالاخره در فرانسه نسلی که برمیخیزد و او را بجا می آورد و از آثارش - و حتی بهتر از آقای دوو و گوته - از فضیلت داستایفسکی حظ می برد. همان دلایل پنهانی که شهرت داستایفسکی را به تأخیر انداختند دیر پائی شهرت وی را تضمین می کنند.

برادران کارامازوف

نیچه می گفت :

« داستایفسکی تنها کسی است که چیزی از

روانشناسی بمن آموخته است » .

سرنوشت وی در میان ما [فرانسویان] بسیار عجیب بوده است. آقای دوو و گوته که ادبیات روسیه را قریب بیست سال پیش در فرانسه معرفی می کرد گوئی از عظمت این موجود عجیب در هراس بود . عذر می آورد و مؤدبانه عدم فهم نخستین خوانندگان را پیش بینی میکرد؛ از پرتو وجود دوو و گوته تورگنیف را گرامی می داشتند ، پوشکین و گوگول را از سر اعتماد می ستودند، برای تولستوی اعتبار فراوان قائل میشدند اما داستایفسکی ... البته زیاد روسی بود ؛ آقای دوو و گوته ما را از خطر بر حذر میداشت . وی کمابیش خرسند میشد که کنجکاوی نخستین خوانندگان را نسبت به دو یا سه جلد اثری برانگیزد که آنها را بیشتر دست یافتنی حدس میزد و ذهن ممکن بود بسیار لاقیدانه جستجویشان کند اما با همین عمل ، افسوس ! او پر معنی ترین ، بی شك ناهموارترین ، و امروز می توانیم جرأت کنیم و بگوئیم زیباترین آنها را کنار میزد. برخی

شاید فکر کنند که این احتیاط ضرورت داشت همچنانکه شاید ضروری بود مردم را به آهنگ روستائی عادت داد و آنرا باب محیط کرد پیش از آنکه «سنفونی همراه CHOEURS» را در دسترس آنها گذاشت. اگر به تأخیر انداختن و محدود ساختن اولین کنجکاوها در مورد بیچارگان، در خانه مردگان، و جنایت و کیفر خوب بود، امروز وقت آنست که خواننده با آثار بزرگ نظیر ابله، جن زدگان و خاصه برادران کارامازوف روبرو گردد.

این رمان نخستین اثر داستایفسکی است. بایستی اولین اثر از یک دوره رمان باشد. داستایفسکی آنوقت پنجاه و نه سال داشت. می نوشت:

«غالباً بارنج تصدیق می کنم که عملاً یک بیستم از آنچه را دلم میخواست، و شاید میتوانستم، بیان نکرده ام. آنچه را حتم می کند امیدواری معمولی است که روزی خدا آنقدر نیرو و الهام برایم خواهد فرستاد که خلاصه خواهم توانست آنچه در دل و در خیال خود دارم به کاملترین شکل عرضه کنم.»

وی یکی از این نابغه های کمیایی بود که از یک اثر به اثر دیگر پیایی، هرچه بیشتر، پیش میروند تا آنکه مرگ ناگهان رشته را قطع کند. هیچگونه انحنای در این پیری پرهیجان و سرکش نبود همچنانکه در رامبراند و نیز بتهوون که دوست میدارم با او مقایسه شان کنم نبود. افزایش مطمئن و شدید اندیشه.

داستایفسکی بی هیچگونه مجامله نسبت بخود، مدام ناخرسند، تا حد غیرممکن متوقع - با اینهمه کاملاً آگاه از ارزش خود بود و پیش از پرداختن به برادران کارامازوف يك جوشش پنهانی از شادی باو خبر میداد که بالاخره موضوعی در خور قامت خود، درخور قامت نبوغ خود یافته است می نویسد :

« کمتر برایم پیش آمده است چیزی تازه تر ، کاملتر ، و بدیع تر از این برای گفتن داشته باشم . »

همین کتاب بود که کتاب بالین تولستوی در بستر مرگ بود .

نخستین مترجمان که از وسعت مطالب این کتاب بی همانند هراسیده بودند جز روایتی مثله شده بمانداده اند . به بهانه وحدت خارجی ، از این جا و آنجا فصل های کامل حذف شده است ، و کافی بود تا يك جلد مکمل را تشکیل دهد که با عنوان : «پیش رس ها» منتشر شده : از نظر احتیاط نام کارامازوف در آن به شستومازوف CHESTOMAZOV تبدیل شده بنوعی که سرانجام خواننده را منحرف کند . این ترجمه ، در قسمتی از متن که مورد ترجمه قرار می گرفت ، بسیار خوب بود و من همچنان آنرا بر ترجمه ای که پس از آن بما داده شد ترجیح میدهم . شاید برخی ها با توجه به تاریخ انتشار آن ، معتقد باشند که هنوز مردم برای تحمل ترجمه کامل يك شاهکار پر حجم پختگی نداشتند . در

این صورت من فقط خرده‌ای که می‌گیرم اینست که اعتراف نشده که ترجمه ناقصی است.

چهار سال پیش ترجمه جدید آقایان بی‌ین استوک و نو Nau منتشر شد. امتیاز بزرگ این ترجمه آن بود که در یک مجلد بسیار فشرده، صرفه‌جوئی کلی کتاب را عرضه می‌داشت، منظورم اینست که قسمتهائی را که نخستین مترجمان از آن حذف کرده بودند در جای خود تنظیم کرده بودند، البته با فشرده‌گی منظم، و می‌خواستیم بگویم انجماد هر فصل، گفت و شنودها را از لکننت و هیجان‌عاری می‌کردند و از ثلث عبارات و گاه از روی بندهای کامل، و پر معنی‌ترین آنها، جست می‌زدند. نتیجه صریح و زمخت و بی‌سایه است، مانند گراووری روی «زینک» zinc یا به عبارت دیگر یک نقاشی بی‌سایه از روی یک چهره گود اثر رامبراند. چه خصوصیتی دارد این کتاب که با وجود آنهمه ضایعات، ستایش‌انگیز بر جا میماند! کتابی که توانست بردبارانه در انتظار زمان خود بماند همچنانکه کتابهای استاندال بردبارانه منتظر ماندند، کتابی که سرانجام گوئی زمان آن رسیده است.

در آلمان، ترجمه‌های آثار داستایفسکی یکی پس از دیگری در دقت و سواس آمیز و در قدرت بر ترجمه قبلی پیشی می‌گیرد. انگلستان که در برابر هیجان زدگی، سرکش و کند است توجه‌نشان می‌دهد که بهیچوجه پس نماند. در روزگار نو NEW AGE مورخه ۲۳ مارس گذشته آرنولد بنت ضمن اعلام ترجمه بانو کنستانس گارنت آرزو می‌کند که همه داستان نویسان و

قصه پردازان انگلیسی بتوانند خود را در مکتب :

«نیر و مندترین آثار تخیلی که تا کنون نویسنده‌ای

نگاشته است.»

قرار دهند و ضمن سخن گفتن درباره (بخصوص) برادران

کارامازوف می‌گویند :

«در اینجا هیجان به‌عالی‌ترین درجه قدرت خود

میرسد. این کتاب يك دوجین سیمای کاملاً

مهم بما معرفی می‌کند.»

چه کسی خواهد گفت که آیا هرگز این «چهره‌های مهم»

در خود روسیه، مستقیماً به‌مان اندازه که ما را مخاطب قرار میدهند

کسی را مخاطب قرار داده‌اند و آیا پیش از امروز صدای آنها

ممکن بود چنین فوری جلوه کند؟ ایوان، دمتری، آلیوشا،

سه برادر بسیار متفاوت و در همان حال بسیار هم‌خون که سایه

رقت آور اسمردیا کف فراش و نابرداری همه‌جا آنها را دنبال و

نگران می‌کند. ایوان روشنفکر، دمتری پر هیجان، آلیوشای

عارف، گوئی دنیای روحی را که پدر پیرشان شرمسارانه از آن

می‌گریزد میان خود بخش کرده‌اند - و من میدانم که تا هم‌اکنون بر

بسیاری از جوانان نفوذ آشکاری اعمال کرده‌اند. صدای آنها

اکنون بیگانه بنظر نمیرسد، چه بگویم؟ ما در خودمان صدای آنها

را می‌شنویم که در گفت و شنودند. با اینهمه هیچگونه رمزگرایی

نابهنگام در ساختمان این اثر وجود ندارد. میدانیم که يك خبر

عادی ، يك «كشمکش» پنهانی که باریک بینی ظریف روانشناس مدعی روشن ساختن [ابهام] آنست بعنوان نخستین بهانه این کتاب بکاررفت. چیزی از این چهره‌های پرمعنی زنده‌تر و حاضرتر نیست؛ حتی يك لحظه از واقعیت قاطع دور نمیشوند.

نکته اینست که بدانیم امروز که آنرا روی صحنه نمایش می‌برند (و از میان هرگونه ابداعات خیال یا از همه قهرمانان تاریخ، چیزی نیست که بیشتر درخور صحنه باشد)، آیا ماصدای حیرت انگیز آنان را از خلال لحن‌های هماهنگ هنرپیشگان باز می‌شناسیم یا نه؟

نکته اینست که بدانیم آیا اقتباس کننده خواهد توانست حوادث ضروری واقعه‌ای را که اشخاص نمایش ضمن آن باهم رو برو میشوند، بی آنکه زیاد از صورت طبیعی خود خارج کند، بمانشان دهد؟ من او را بی اندازه زیرک و زبردست میدانم و مطمئنم فهمیده است که برای تطبیق با مقتضیات صحنه بهیچوجه کافی نیست طبق روش معمولی، جالب‌ترین حوادث فرعی رمان را تکه تکه کرد و بکارگرفت بلکه باید کتاب را از سرگرفت و آنرا دوباره تلفیق کرد و کوتاه کرد و اجزای آنرا از دیدگاه متفاوتی در اختیار گرفت.

سرانجام نکته اینجاست که بدانیم آیا آندسته از تماشاگرانی که هنوز با این اثر محرم نشده‌اند راضی خواهند شد با دقت کافی آنرا ببینند. بی شك آن «خودبینی فوق‌العاده، آن نادانی عجیب»

که داستایفسکی از ملاحظه آن در روشنفکران روسی متأسف بود در این دسته نخواهد بود. داستایفسکی در آن هنگام آرزو داشت آنها را « در سر راه انکار متوقف سازد یادست کم آنها را به اندیشیدن و شك کردن وادارد. »

و آنچه من اینجا می نویسم هدفی دیگر ندارد :

(فیگارو ، ۴ آوریل ۱۹۱۱)

خطابه خوانده شده در تماشاخانه « ویوکولومبیه »

در بزرگداشت صدمین سال زاد روز داستایفسکی

تا چند سال پیش دوستان اران داستایفسکی بسیار کم بودند اما همچنانکه همواره چنین اتفاق می افتد، وقتی نخستین ستایشگران از میان برگزیدگان دستچین شده باشند شماره آنها همواره افزوده میشود و تالار « ویوکولومبیه » بسیار کوچک است تا بتواند آنها را امروز در برگیرد. اینکه چگونه میشود که برخی از اذهان هنوز در برابر اثر ستایش انگیز داستایفسکی مقاومت نشان میدهند نکته ایست که میخواهم ابتدا بررسی کنم. زیرا، برای غلبه بر یک کج فهمی، بهترین وسیله آنست که آنرا صادقانه فرض کنیم و بکوشیم آنرا بفهمیم.

آنچه بخصوص، بنام منطق غربی ما، برداستایفسکی خرده گرفته اند تصور می کنم خصوصیت غیر معقول، نامصمم و غالباً کمابیش غیر مسئول اشخاص داستانهای اوست. این تمام آن چیز است که در سیمای آنها ممکن است عبوس و خشم آمیز جلوه کند. بما می گویند آنها زندگی طبیعی را نشان نمیدهند و اینها

کابوس است. من اینرا کاملاً غلط میدانم ولی بطور موقت، و خرسند نشویم که با فروید پاسخ بدهیم که در خوابهای ما صداقت بیشتری هست تا در بیداری روزانه زندگی ما. بیشتر به آنچه داستایفسکی خود درباره رؤیایها می گوید گوش فرا داریم :

« غیر معقول و غیر ممکن بودن مسلم را که خوابهای ما از آنها سرشار است شمای بی درنگ میپذیرید بی آنکه تقریباً احساس تعجبی بشما دست دهد در حالی که از سوی دیگر هوش شما نیروی غیر معمولی گسترش میدهد . »

داستایفسکی ادامه میدهد :

« چرا وقتی بیدار میشوید و به دنیای عادی برمی گردید تقریباً همیشه و گاه با حدتی کمیاب حس می کنید که رؤیا ضمن ترك شما مانند معمائی که حدسش را زوده اید از میان میرود؟ غرابت رؤیای شما شما را به لبخند و امیدارد و در همان حال حس می کنید که این رشته نامعقول ، اندیشه ئی را در بر می گیرد ، اما اندیشه ئی واقعی ، چیزی که وجود دارد و همواره در دل شما وجود داشته ، شما تصور می کنید که در رؤیای خود نوعی پیشگوئی که منتظرش بوده اید یافته اید ... » [ابله]

آنچه را داستایفسکی در اینجا در باره رؤیا می گوید ما بر آثار خود او منطبق می کنیم ، نه از آنرو که من معتقدم این قصه‌ها را بایهوده بودن برخی از رؤیاهامقایسه کنم بلکه همچنین در بخود آمدن پس از مطالعه کتابهای داستایفسکی - و حتی بهنگامی که عقل ما از پذیرش کلی سر باز می زند - حس می کنیم که به نقطه‌ای پنهانی « که با زندگی واقعی ما پیوستگی دارد » انگشت نهاده است . و گمان می کنم که در اینجا علت امتناع برخی از هوشمندان در برابر نبوغ داستایفسکی ، بنام فرهنگ غربی ، روشن میشود . زیرا بی درنگ متوجه میشوم که در تمام ادبیات غربی ما - و من فقط از ادبیات فرانسه سخن نمی گویم - رمان ، علاوه بر چند استثنای بسیار نادر ، فقط به روابط انسانها میان خود ، روابط عاطفی یا روحی ، روابط خانوادگی ، جامعه ، طبقات اجتماعی ، می پردازد - اما هرگز ، تقریباً هرگز ، به رابطه فرد با خود یا با خدا که در اینجا بر همه دیگر مقدم است ، نمی پردازد . تصور می کنم چیزی بهتر از این سخن یك روسی که بانو هوفمان در زندگی نامه داستایفسکی (بهتر از بسیاری زندگی نامه‌ها که من می شناسم ولی بدبختانه ترجمه نشده است) نقل می کند بهتر منظور مرا نمی فهماند . سخنی که وی دقیقاً ادعا دارد با آن یکی از خصوصیات روح روسی را برای ما روشن خواهد کرد . آن مرد روسی که وقت ناشناسی اش را بر او خرده می گرفتند بطور جدی اعتراض می کرد که :

« آری ، زندگی دشوار است ! لحظاتی وجود

دارد که اقتضا می‌کند درست زیسته شود ، چیزی که بسیار مهمتر از تأخیر در يك وعده ملاقات است » .

زندگی خصوصی اینجا بسیار مهمتر از روابط انسانها در میان خود است. تصور نمی‌کنید که راز داستایفسکی در همین نکته باشد . چیزی که در عین حال او را چنان بزرگ ، چنان مهم برای برخی‌ها و برای بسیاری دیگر چنان تحمل‌ناپذیر می‌سازد .

ومن حتی يك لحظه ادعا نمی‌کنم که غربی ، فرانسوی ، به تمامی فقط يك موجود اجتماعی باشد که فقط در يك لباس جلوه می‌کند. اندیشه‌های پاسکال اینجاست ، گلهای شو بود لرنیز ، این کتابهای جدی و تکرر و همانقدر فرانسوی هستند که هر کتاب دیگر ادبیات ما . ولی بنظر میرسد که برخی از مسائل ، اضطراب‌ها ، هیجانات ، روابط ؛ خاص نویسنده اخلاقی ، مذهبی ، و شاعر است و رمان نمیداند چگونه خود را از آنها انباشته سازد . از میان همه کتابهای بالزاک ، لوئی لامبرو بی‌شک ناموفق‌ترین آنهاست ؛ به هر حال فقط يك گفت‌وشنود با خود است . معجزه تحقق‌یافته بدست داستایفسکی اینست که هر يك از اشخاص کتابهای او - و او توده‌ای از این گونه مردم آفریده است - ابتدا به تبع خود او وجود دارند و هر يك از این موجودات خصوصی ، با راز مخصوص خود ، با تمام بغرنجی اسرارآمیز خود ، خود را بما عرضه میکنند ؛ معجزه در اینست که هر يك از اشخاص با آن مسائل زیست دارند و بایستی می‌گفتم : این مسائل به اعتبار هر يك از آن اشخاص

زیست می کنند - مسائلی که با هم برخورد می کنند ، باهم در نبردند و نرمش می پذیرند تا در برابر ما نابود گردند یا پیروز شوند .

مسأله برجسته ای نیست که رمان داستایفسکی از آن بحث نکند ولی بی درنگ پس از گفتن این نکته باید بیفزایم : داستایفسکی به يك مسأله بصورت انتزاعی روی نمی آورد ، اندیشه ها هرگز پیش او جز به نسبت فرد وجود ندارند ، و نسبی بودن دائمی آنها از اینجاست ؛ و نیز قدرت آنها از همینجا ناشی میشود . این يك به اندیشه خدا یا عنایت خدائی و زندگی جاوید نمیرسد مگر بخاطر اینکه میدانند که بایستی در چندروز یا چندساعت دیگر بمیرد (هیپولیت در کتاب **ابله**) آن يك در **جن زدگان** نوعی حکمت الهی بنیاد میگذارد - که نیچه در هسته اصلی آن وجود دارد - به تبع خودکشی خود ، زیرا **بایستی** بکربع دیگر خودکشی کند - و ضمن شنیدن حرفهای او نمیدانیم آیا او چنین فکر می کند زیرا بایستی خودش را بکشد یا باید خودش را بکشد زیرا چنین فکر می کند . بالاخره مانند یکی دیگر ، شاهزاده « موئیش کین » از عجیب ترین ، و آسمانی ترین مکاشفه داستایفسکی است که وجود آنرا به نزدیک شدن بحران صرع خود مدیونست . و از این نکته اکنون نمیخواهم جز این نتیجه گیری کنم که : رمانهای داستایفسکی ضمن اینکه رمانهای - و میخواستم بگویم کتابهای - سرشار از اندیشه هستند هرگز انتزاعی نیستند بلکه همچنان رمان و کتابهای پرتپش و زندگی ثی هستند که من می شناسم .

و از اینروست که اشخاص رمانهای داستایفسکی هر چند که مظهر فرد باشند نمی‌بینیم که هرگز به اصطلاح جامعه بشری را ترك کنند تا رمزی و کنائی شوند. هرگز آنچنانکه در کمدی کلاسیک ما هست ، سرمشق و نمونه نیستند بلکه همچنان فرد باقی میمانند و بقدری اختصاصی ، که خصوصی‌ترین قهرمانهای دیکتر هستند . و چنان با قدرت ترسیم و نقاشی شده‌اند که چهره‌های داستانی در هر ادبیات دیگر. گوش کنید :

«آدمهائی هستند که دشوار است چیزی درباره آنها بگوئیم که یکباره آنها را با مشخص‌ترین جلوه آنها نشان بدهد ؛ اینها کسانی هستند که آنها را معمولا مردم «عادی» ، «نوده» می‌نامند و در واقع اکثریت انبوه نوع انسانی را تشکیل می‌دهند. بسیاری از اشخاص قصه ما و بخصوص گابریل آردالیونوویچ به این طبقه گسترده تعلق دارد. »

بنابر این قهرمانی است که بخصوص وصف خصوصیات او دشوار است. گفتگو از او بکجا خواهدانجامید :

« تقریباً از نوجوانی ، گابریل آردالیونوویچ بر اثر احساس دائمی حقارت خود و در همان حال بر اثر میل مقاومت ناپذیر متقاعد کردن خود که مردی برتر است روحاً آشفته بود . اگر بتوان گفت ، سرشار از تمایلات شدید ،

از روز تولد اعصاب آشفته‌ای داشت و به نیروی هوسهای خود معتقد بود زیرا هوسهایش شدید بود. گاه عشق شدید بخود نمائی ویرا و امیداشت اعمال یأس آمیز و هوسبازانه‌ای از سرب‌فکری انجام دهد اما همواره در آخرین لحظات قهرمان ما خود را بسیار عاقل و منطقی میدید و به آن صورت درمی‌آمد. اینکار او را هلاک می‌کرد.» (ابله)

اینهم درباره یکی از محوشده‌ترین شخصیت‌ها. باید افزود که دیگران، چهره‌های مهم صف اول را، داستایفسکی به اصطلاح نقاشی نمی‌کند بلکه می‌گذارد خودشان را در طول کتاب آنهم بصورت تصویری مدام در حال تغییر و همواره ناتمام نقاشی کنند. اشخاص اصلی کتابهای او همواره در حال تکمیل شدن هستند و هنوز از سایه مجزا نشده‌اند.

ضمناً توجه بدهم که تا چه حد از این نظر با بالزاک متفاوت است که هدف اصلی‌اش گوئی همواره سرانجام قطعی قهرمان کتاب است. این یک مانند داوید نقاشی می‌کند و آن یک مانند رامبراند و نقاشی‌هایش محصول چنان هنر نیرومند و غالباً چنان کاملی است که اگر در پس آنها و بر گرد آنها چنان عمق اندیشه هم وجود نمیداشت باز داستایفسکی بزرگترین همه رمان‌نویسان برجا میماند.



سخنرانی در تماشاخانه « ویو کولو مپیه »^۱

۱ - این سخنرانی در مجله Hebdomadaire
(= هفتگی) انتشار یافته .

تصور نمی‌کردم دوباره نوشتن این سخنرانی‌ها
که متن آنها از روی تندنویسی تنظیم یافته و اندکی
اینجا و آنجا دستکاری شده ضرورت داشته باشد زیرا
با دستکاری آنها می‌توانیم مبادا کمتر سر و صورتی
بآن بدهم و بیشتر آنرا از صورت طبیعی دور کنم .

چندی پیش از جنگ [اول] برای **دفترهای شارل پگی** ،
زندگی داستایفسکی را به تقلید از **زندگی نامهٔ تهوون و میکل آنژی** یعنی
 تک نگاریهای زیبای رومن رولان ، فراهم می کردم . جنگ در
 رسید و بایستی یادداشتهائی را که برای این موضوع فراهم کرده
 بودم به کناری می نهادم . دیر زمانی ، نگارانیهای دیگر و اموردیگر
 مرا بخود مشغول داشت و تقریباً طرح خودم را رها کرده بودم تا
 آنکه به تازگی برای جشن یکصدمین سال زادروز داستایفسکی ،
 ژاک کوپو از من خواست در يك جلسهٔ یاد بود در تماشاخانهٔ
 «ویو کولومبیه» سخنی آغاز کنم . بستهٔ یادداشتهایم را گشودم . با
 دوباره خواندن آنها در فاصلهٔ زمانی دورتر بنظرم رسید که
 اندیشه‌هایی که به کاغذ سپرده بودم ارزش جلب توجه ما را دارد
 اما برای عرضه کردن آنها رعایت ترتیب زمانی که يك زندگی نامه
 مرا بدان ناگزیر می کرد شاید بهترین ترتیب‌ها نباشد . این اندیشه‌ها ،
 که داستایفسکی در هر يك از کتابهای بزرگ خود آنها را مانند
 يك رشته گیسوی بافتهٔ انبوه ترکیب میکند ، غالباً ناراحت کننده
 است که بتوان آشفته‌گی آنها را از یکدیگر مجزا کرد ، زیرا از کتابی

به کتاب دیگر آنها را دوباره باز می‌یابیم ، این اندیشه‌هاست که برای من مهم است تا بدانجا که آنها را اندیشه‌های خود تلقی می‌کنم. اگر هر يك از کتابهایش را یکی پس از دیگری بدست می‌گرفتم نمی‌توانستم از تکرار پرهیز کنم اما بهتر است بشیوه دیگر عمل کنم به این ترتیب که ضمن دنبال کردن این اندیشه‌ها از کتابی به کتابی دیگر خواهم کوشید آنها را بیرون بکشم و گرد بیاورم و بی‌درنگ تا آنجا که ظاهر آشفته آنها بمن اجازه می‌دهد آنها را بطور روشن بشما عرضه کنم. البته اندیشه‌های يك روانشناس و جامعه‌شناس و نویسنده اخلاقی ، زیرا داستایفسکی در عین حال همه اینهاست در حالی که پیش از همه يك داستان پرداز است . این اندیشه‌هاست که موضوع این گفتار ها خواهد بود . اما چون اندیشه در آثار داستایفسکی هرگز بصورت خام عرضه نمی‌شود بلکه تابع اشخاصی است که آنها را ابراز می‌کنند (و آشفتگی و نسبی بودن آنها از همینجا برمی‌خیزد) ، و چون از سوی دیگر تلاش من اینست که خود از تجرید پرهیزم و به این اندیشه‌ها بالاترین برجستگی ممکن را بدهم ، دلم می‌خواهد ابتدا شخص داستایفسکی را بشما معرفی کنم ، باشما از چند حادثه زندگی او سخن بگویم که برای ما هویداگر خصوصیت اوست و امکان می‌دهد سیمای او را ترسیم کنیم .

در زندگینامه‌ای که پیش از جنگ [اول] فراهم می‌کردم قصدم آن بود که دیباچه‌ای برایش آماده کنم و در آن ابتدا تصویری را که معمولا از يك مرد بزرگ در ذهن داریم بررسی کنم. برای روشن

ساختن این اندیشه میخواستم داستایفسکی را با روسو مقایسه کنم. مقایسه‌ای که احتمالی نبود: طبیعت این دو در واقع همانندی‌های عمیقی را عرضه میدارد نسا بدان حد که به اعترافات روسو امکان داده تأثیر فوق العاده‌ای در داستایفسکی داشته باشد. ولی از نظر من روسو از آغاز زندگی گوئی بوسیله پلوتارک مسموم شده بود و از خلال آثار پلوتارک از مرد بزرگ سیمائی مطمئن و پر کبکه در ذهن ساخته بود. وی در برابر خود مجسمه یک قهرمان پنداری را قرار داد و در سراسر زندگی کوشید بآن شبیه شود. می‌کوشید همان بشود که دلش میخواست نمود کند. من می‌پذیرم که نقاشی که او از خودش می‌کند صادقانه است اما در فکر خودش است و غرور، این رفتار را باو القامی کند.

لابروویو بطرز ستایش انگیزی می‌گوید:

«عظمت دروغین، سرکش و دست نیافتنی است: چون ضعف خود را حس می‌کند خود را پنهان میدارد، یا دست کم از روبرو خود را نشان نمیدهد و خود را نمی‌نمایاند مگر همانقدر که لازم است خود را تحمیل کند اما آنچه هست جلوه نکند، منظورم اینست که حقارت واقعی [= عظمت دروغین].»

و اگر من در اینجا قبول دارم که چهره روسو را در این توصیف باز شناسم بعکس وقتی دورتر این عبارات را میخوانم در اندیشه داستایفسکی هستم:

« عظمت واقعی ، بی قید ، ملایم ، خودمانی مورد مهر مردم است. خودش را در تماس و دسترسی قرار میدهد و چیزی از دست نمیدهد که از نزدیک دیده شود ؛ هرچه بیشتر می شناسیمش بیشتر می ستائیمش. از سرمهربانی بسوی کهتران خم میشود و بی تلاش به حالت طبیعی خود باز می گردد. گاه خود را رها می کند. سهل انگار میشود، نسبت به امتیازات خود سستی نشان میدهد زیرا همیشه قادر است که آنها را باز ستاند و ارزش آنها را بنمایاند ... »

در نتیجه در داستایفسکی کمترین تصنع و صحنه آرائی در کار نیست. هرگز خود را مرد برتر نمیداند ؛ فروتن تر و انسان تر از او وجود ندارد و حتی تصور نمی کنم يك ذهن متکبر بتواند کاملاً وجود او را بفهمد.

این کلمه « فروتنی » مدام در نامه ها و کتابهایش چهره می نماید :

« چرا از من دریغ می کند ؟ و حال آنکه من توقع ندارم بلکه با فروتنی خواهش می کنم (نامه ۲۳ نوامبر ۱۸۶۹). « من توقع ندارم ، فروتنانه تقاضا کنم » (۷ دسامبر ۱۸۶۹)

« تقاضای بسیار حقیری فرستاده‌ام » (۱۲)
 فوریه ۱۸۷۰ .

[قهرمان کتاب] **نوجوان**، ضمن سخن گفتن از پدرش
 می‌گوید :

« غالباً مرا بوسیله نوعی فروتنی متعجب می‌کرد .
 و وقتی در جستجوی فهم روابطی است که ممکن است میان
 پدر و مادرش و نوع عشق آنها وجود داشته باشد يك جمله پدرش
 بیادش می‌آید :

« بر اثر فروتنی بامن ازدواج کرد . »

به تازگی در گفت و شنودی از آقای **هانری برد** و جمله‌ای
 خوانده‌ام که کمی متعجبم کرد، می‌گفت :

« ابتدا باید در پی خودشناسی بود . »

حتماً مباحثه‌گر بد فهمیده . بی‌شک ادیبی که در جستجوی
 خویش است با خطری بزرگ رو در روست ؛ خطر اینکه خود را
 بجوید . از آن پس دیگر جز آثاری سرد ، شبیه خودش و همراه
 با راه‌حل نمی‌نویسد . از خودش تقلید می‌کند . چون مسیر و مرز
 خود را می‌شناسد از آن تجاوز نخواهد کرد، دیگر بیمی ندارد که
 صادق نباشد ، بیم دارد که بی‌منطق باشد . هنرمند واقعی ، وقتی
 اثری پدید می‌آورد نسبت بخودنیمه ناهشیار است . درست نمیداند
 چه کسی هست . موفق نمیشود خودش را بشناسد مگر در لابلای
 آثارش ، مگر بوسیله آثارش ، مگر پس از آثارش ... داستایفسکی
 هرگز در جستجوی خود نبود، با خود باختگی خودش را در آثارش

عرضه کرده است. خودش را در هر يك از اشخاص کتابهایش گم کرده است؛ و از همین روست که در هر يك از آثارش او را باز می‌یابند. هم اکنون ناشی‌گری بی‌اندازه او را وقتی از زبان خودش سخن می‌گوید خواهیم دید و به‌عکس سخن آرائی‌اش را وقتی اندیشه‌های خاص خود او بوسیله کسی بیان میشود که داستایفسکی به‌اوجان بخشیده است. بازندگی وام دادن بآنهاست که خود را باز می‌یابد. در هر يك از آنها زندگی می‌کند و این‌رهائی از خود در تنوع دیگران، نخستین اثرش حفظ بی‌منطقی‌های خود اوست. من نویسنده‌ای غنی‌تر از نظر تضاد و بی‌منطقی مانند داستایفسکی نمی‌شناسم. نیچه می‌توانست بگوید: «رقابت و خصومت». اگر داستایفسکی بجای رمان‌نویس، فیلسوف می‌بود مسلماً می‌کوشید اندیشه‌هایش را منظم و روبراه جلوه دهد و ما بهترین آنها را از دست میدادیم.

حوادث زندگی داستایفسکی هر چند فاجعه‌آمیز که باشد حوادث سطحی است. تمایلاتی که او را منقلب میکنند گوئی عمیقاً او را بجنبش در می‌آورند. اما همواره، ماورای آن، منطقه‌ای میماند که حوادث، حتی تمایلات بآن نمیرسند. در این مورد جمله‌ای کوچک از او برای ما روشنگر جلوه خواهد کرد اگر آنرا به‌متن دیگری نزدیک کنیم. در **خانه مردگان** می‌نویسد:

«هیچ مردی بی‌هدف زیست نمی‌کند و نیز بی‌تلاش برای رسیدن به آن هدف. یکبار که هدف و امیدواری از دست رفت، اضطراب

غالباً مرد رابه غولی تبدیل میکند »
 اما در آن هنگام گوئی هنوز در باره آن هدف در اشتباه
 است زیرا بی درنگ می افزاید :
 « هدف همه ما آزادی و بیرون آمدن از توقیفگاه
 بود . »

این جمله در سال ۱۸۶۱ نوشته شده و اینست آنچه در آن
 هنگام از کلمه هدف منظورش بود. بی شک از آن اسارت وحشتناک
 رنج می برد . (چهار سال در سیبری بود و شش سال در خدمت
 اجباری) رنج می برد اما همینکه دوباره آزاد شد توانست متوجه
 شود که هدف حقیقی و آزادی که او حقاً آرزو داشت چیزی بسیار
 عمیق است و ربطی به طول و عرض زندانها ندارد. و در سال ۱۸۷۷
 این جمله فوق العاده را می نویسد که خوشم می آید آنرا با آنچه
 هم اکنون برایتان میخوانم بسنجم :
 « زندگی خود را نباید در راه هیچ هدفی تباه
 کرد . »

بنابراین، به این ترتیب از نظر داستایفسکی مایک دلیل والا،
 پنهانی - حتی غالباً پنهان از خودمان - برای زیستن داریم که مسلماً
 با هدف بیرونی که بیشتر مردم برای زندگی خود تعیین می کنند
 تفاوت دارد .

اکنون بکشیم ابتدا شخص تئودور میخائیلوویچ داستایفسکی
 را بخود بشناسانیم .

دوستش «ریزن کامف» سیمای او را در سال ۱۸۴۱ در بیست

سالگی چنین ترسیم می کند :

« صورتی گرد ، پُر ، بینی اندکی برگشته ، موهای بلوطی روشن ، کوتاه شده ، پیشانی بزرگ ، و در زیر مژه های تنگ ، چشمان کوچک خاکستری بسیار گودافتاده . گونه های پریده رنگ ، با لکه های حنائی رنگ ، رنگی بیمارگونه ، تقریباً خاکی و لبهای بسیار متورم . »

گاه می گویند که در سبیری دچار نخستین حمله های صرع شد اما وی پیش از محکومیتش بیمار بود و بیماری اش در آنجا شدیدتر شد . « رنگی بیمارگونه » : داستایفسکی همواره ناتندرست بود . با وجود این ، او که افسرده و ضعیف بود برای خدمت نظام انتخاب شد و حال آنکه برادرش که بسیار تنومند بود معاف شد .

در سال ۱۸۴۱ یعنی در بیست سالگی گروه بان شد . سپس خودش را برای امتحانات آماده کرد تا در سال ۱۸۴۳ به درجه افسری رسید . میدانیم که حقوقش سه هزار روبل بود و با آنکه پس از مرگ پدرش مالک میراث او شده بود چون زندگی بسیار آزادی داشت و می بایست بیش از پیش هزینه برادر جوانش را برعهده بگیرد مدام و امدار میشد . این مسأله پول در همه صفحات نامه هایش بازهم بسیار بیشتر از نامه های بالزاک ، ضروری بنظر میرسد و اهمیتی فوق العاده تانزدیک پایان زندگی او دارد و فقط در آخرین سالهای

زندگی است که براستی از ناراحتی بدر می آید .
 داستایفسکی ابتدا زندگی بیعارانهای دارد . بدنبال تآثر و
 کنسرت و باله است . بی قید است . اتفاق می افتد که آپارتمانی
 اجاره می کند فقط برای آنکه از قیافهٔ موجر خوشش می آید .
 مستخدمش اموال او را می دزدد ؛ خوشش می آید بگذارند مالش
 را بدزدند . بسته به حسن یا سوء برخورد عاشقانه حالات ناگهانی
 و متغیر دارد . خانواده و دوستانش در برابر ناتوانی او در راه بُرد
 زندگی دلشان میخواد او را بادوستش ریزن کامف همخانه ببینند
 و به او می گویند :

« نظم ژرمنی او را سرمشق قرار بده »

ریزن کامف که چندسالی بزرگتر از تئودور میخائیلوویچ بود
 طبیب بود . در ۱۸۴۳ در پترزبورگ مستقر شد . در این هنگام
 داستایفسکی حتی يك «كوپك» پول نداشت . بانان و شیر نسبه زندگی
 می کرد . در يك نامهٔ ریزن کامف می خوانیم :

« تئودور از آن آدمهایی است که در جوار

آنها زندگی خوش می گذرد اما خودشان

محتاج زندگی می کنند . »

بنا بر این ریزن کامف و داستایفسکی همخانه میشوند اما

داستایفسکی دوست تحمل ناپذیری جلوه میکند . از بیماران ریزن-

کامف که دکتر در تالاری منتظرشان نگاه داشته در اتاق خود

پذیرائی میکند . هر بار که یکی از آنها بنظرش تهیدست می آید با

پول ریزن کامف یا پول خودش - وقتی پول دارد - به بیمار کمک

می‌کند . يك روز هزار روبل از مسکو دریافت میکنند . بی‌درنگ این پول برای پرداخت وام‌هایش مصرف می‌شود و همان شب بازمانده آنرا در قمار (گفته‌اند در «بیلیارد») به‌خطر می‌اندازد و صبح فردای آنروز خود را ناگزیر می‌بیند پنج روبل از دوستش وام بگیرد . فراموش کردم بگویم که پنجاه روبل آخر بوسیله یکی از بیماران ریزن کامف که داستایفسکی در يك شور ناگهانی محبت آمیز او را وارد اتاق خودش کرده بود دزدیده شده بود . ریزن کامف و تئودور میخائیلویچ در مارس ۱۸۴۴ از هم جدا میشوند بی آنکه رفتار شخص اخیر بهتر شده باشد .

در ۱۸۴۶ **مردمان تهیدست** را منتشر میکند . این کتاب شهرتی ناگهانی و بسیار زیاد دارد . طرزی که داستایفسکی از این کامیابی سخن می‌گوید زیاد روشنگر است . در نامه‌ای از این ایام میخوانیم :

« کاملاً گیجم ، زندگی نمیکنم ، وقت فکر کردن ندارم . برایم شهرت مشکوکی بوجود آورده‌اند و نمیدانم تا کی این دوزخ ادامه خواهد داشت . »

من فقط از حوادث بسیار مهم حرف میزنم و از انتشار چندین کتاب کمتر جالب میگذرم .

در ۱۸۴۹ بایک گروه مشکوک بوسیله پلیس بازداشت میشود . این همانست که توطئه پتراشفسکی نامیده شد .

بسیار دشوار است بتوان گفت عقاید سیاسی و اجتماعی

داستایفسکی در این ایام دقیقاً چه بوده است. در این رفت و آمد بامردم مظنون بی تردید بایستی بیشتر کنجکاوی روشنفکرانه و نوعی سخاوت قلبی دید که او را نامحتاطانه بسوی خطر پیش راند، اما هیچ چیز بما امکان نمیدهد باور کنیم که داستایفسکی کسی بوده باشد که بتوان او را آشوبگرا (آنارشیمست) و یک فرد خطرناک برای امنیت دولت نام داد.

قسمت‌های بسیار نامه‌ها و گزارش روزانه یک نویسنده او را دارای عقیده‌ای کاملاً مخالف نشان میدهد و تمامی کتاب **جن‌زدگان** حتی بمنزله محاکمه آشوب‌گرائی بما عرضه شده. اما او در میان مردم مظنونی بازداشت شد که گرد پتراشفسکی جمع میشدند. بازداشت و محاکمه و محکوم به مرگ شناخته شد. فقط در آخرین لحظه بود که کیفر مرگ کاهش یافت و به سببری فرستاده شد. همه اینها را شما قبلاً میدانید. دلم میخواهد در این **گفتار** فقط چیزهایی را بگویم که شما نخواهید توانست در جای دیگر پیدا کنید؛ با اینهمه قسمتی از نامه‌هایش را که به محکومیت وزندگی او در زندان محکومان به کار اجباری پیوند دارد برای کسانی که آنها را نمیدانند خواهم خواند. این قسمتها فوق‌العاده بنظم روشنگر آمده‌اند. در اینجا، از خلال توصیف اضطراب‌هایش می‌بینیم مدام این خوشبختی که در سراسر زندگیش پشتیبان اوست، هویدا میشود. اینک آنچه در ۱۸ ژوئیه ۱۸۴۹ از قلعه‌ای که منتظر محاکمه خود بود نوشته است:

« در انسان ذخیره بزرگی از تحمل و نیروی زندگی وجود دارد و برآستی من گمان نمی‌کردم تا این اندازه وجود دارد . اینک به تجربه دریافته‌ام .»

بعد در ماه اوت ، فرسوده از بیماری ، مینویسد :
 « گناهی است دلسرد شدن ... کار بی‌اندازه ، همراه با عشق . خوشبختی واقعی یعنی این . »

ویاز در ۱۴ سپتامبر ۱۸۴۹ :

« در انتظار بدتر بودم و حال میدانم که چندان توشه‌ای از شور زندگی در خود دارم که خشکاندن آن دشوار است . »

نامه کوتاه ۲۲ دسامبر او را تقریباً به تمامی برایتان می‌خوانم :

« امروز ، ۲۲ دسامبر ، ما را به میدان «سمیونوسکی» بردند . آنجا حکم اعدام را برای همه ما خواندند و وادارمان کردند صلیب را بیوسیم . شمشیرها را بالای سر ما بهم کوفتند و آخرین تشریفات لباس پوشیدن ما (پیراهن‌های سفید) را به پایان رساندند . بعد ، سه تن از ما را برای اعدام به دیرک‌ها بستند . من ششمین بودم ، سه تن به سه تن صدا میزدند ؛ بنابراین من در دومین دسته بودم و بیش از چند لحظه وقت زندگی کردن نداشتم .

به یاد تو افتادم ، برادر ، و به یاد بچه های تو ؛ در آخرین لحظه تنها تو بودی که در اندیشه ام بودی. آنوقت فهمیدم چقدر دوستت دارم ، برادر عزیزم ! فقط وقت داشتم « پلس چه ئف » و « دوروف » را که در دو طرفم بودند بیوسم و با آنها خدا حافظی کنم. بالاخره شیپور عقب نشینی را نواختند ، آنها را که به دیرکها بسته بودند برگرداندند و برایمان خواندند که اعلیحضرت امپراتور با زنده بودن ما موافقت کرده است .

در چند مورد، در زمانهای داستایفسکی اشاره هائی کمابیش مستقیم به کیفر اعدام و آخرین لحظات محکومان باز می یابیم . اکنون نمی توانم در آنها درنگ کنم.

پیش از حرکت برای « سمی پسالاتینسک » نیمساعتی به او مهلت دادند تا از برادرش خدا حافظی کند . دوستی بما گزارش میدهد که از دو برادر او آرامترین آندو بود و به برادرش گفت :

« دوست من ، در زندان حیوانات وحشی نیستند بلکه انسانند . شاید بهتر از من ، شاید ارزنده تر از من ... بله ! باز هم یکدیگر را خواهیم دید ، من امیدوارم ، شك ندارم . فقط بمن نامه بنویسید و کتاب برایم بفرستید بزودی خواهم نوشت چه کتابهائی ؟ بایستی

بتوان آنجا کتاب خواند .»

(گزارشگر می افزاید این دروغ مصلحت آمیزی بود برای دلداری برادرش).

« همینکه از زندان بیرون آمدم به نویسنده گی آغاز خواهم کرد. در ماههای اخیر زیاد زیست کرده ام ، و در این فرصتی که در برابر منست چه چیزها که خواهم دید و حس خواهم کرد! بعدها برای نوشتن از نظر مواد نوشتنی کمبود نخواهم داشت . »

در مدت چهار سالی که پس از آن در سبیری گذراند به داستایفسکی اجازه نوشتن به بستگانش داده نشد ؛ دست کم این مجلد نامه های او که ما در دست داریم نامه ای از این دوره بما نمیدهد و مجموعه اسناد (ماتریال) بقلم اورست مولر Orest Müller به نامه ای اشاره نمی کند ؛ اما پس از چاپ این اسناد ، نامه های بسیاری از داستایفسکی به انتشار سپرده شد ؛ بی شك نامه های دیگری نیز یافته خواهد شد .

به نظر مولر ، داستایفسکی روز دوم مارس ۱۸۵۴ از زندان بیرون آمد ؛ طبق مدارک رسمی ، روز ۲۳ ژانویه [سی و هشت روز زودتر] خارج شده است .

بایگانی ها اشاره می کنند به نوزده نامه تئودور داستایفسکی از ۱۶ مارس ۱۸۵۴ تا ۱۱ سپتامبر ۱۸۵۶ به برادر و بستگان و دوستانش ، در دوران سالهای خدمت اجباری در رسمی پالاتینسک که

محکومیتش را در آنجا به پایان رساند . ترجمه آقای بی‌استوک فقط دو اوزده نامه را عرضه می‌کند و نمی‌دانم چرا نامه ستایش انگیز ۲۲ فوریه ۱۸۵۴ در آن میان نیست که يك ترجمه آن در شماره‌های ۱۲ و ۱۳ مجله (امروزه نایاب) La Vogue در ۱۸۸۶ منتشر شد و مجله جدید فرانسوی در شماره اول فوریه امسال دوباره ترجمه آنرا میدهد .

درست بدلیل آنکه این نامه در مجموعه نامه‌های یافت نمی‌شود اجازه بدهید قسمتهای زیادی از آنرا برای شما بخوانم : ۲۲ فوریه ۱۸۵۴

« بنظرم می‌آید که بالاخره می‌توانم با تو بطور طولانی تر و نیز مطمئن تر حرف بزنم . اما پیش از هر چیز ، بگذار بنام خدا از تو بپرسم چرا هنوز يك سطر هم برایم ننوشته‌ای ؟ هیچوقت چنین گمانی نمی‌بردم ! چندبار ، در زندان ، در تنهایی خودم از فکر اینکه تو دیگر وجود نداری احساس ناامیدی واقعی کردم : و شبهای فراوان به سرنوشت بچه‌های اندیشیده و به تقدیری که بمن امکان نمیداد به یاری آنها بشتابم نفرین فرستاده‌ام .»

بنابراین آنچه از آن رنج می‌برد شاید بهیچ وجه این نیست که خودش را فراموش شده احساس می‌کند بلکه اینست که نمی‌تواند به یاری کسی بشتابد .

« چگونه آنچه را در سردارم برایت بیان کنم ؟

زندگی ام را، اعتقاداتی را که بدست آورده‌ام
 مشغولیاتم را در این مدت بتو بفهمانم، ممکن
 نیست. دوست ندارم کارها را نیمه انجام دهم:
 جزئی از حقیقت را گفتن یعنی چیزی نگفتن.
 اینهم دست کم جوهر این حقیقت: **اگر تو
 خواندن بلد باشی**، همه حقیقت را داری.
 من این گزارش را مدیون تو هستم، بنابراین
 شروع به گردآوری یاد بودهایم می‌کنم.
 عزیزم، دوستم، بهترین دوستم، یادت می‌آید
 چگونه از هم جدا شدیم. همینکه تو ترکم
 کردی... ماسه نفر، دوروف ویاسترژمبسکی
 و مرا بردند تا بزنجیر ببندند. نیمه شب بود
 درست لحظهٔ عید نوئل که برای اولین بار مرا
 بزنجیر بستند. زنجیرها پنج کیلو وزن داشت
 و راه رفتن با آن بسیار ناراحت کننده بود.
 بعد مارا هر کدام جداگانه بایک ژاندارم سوار
 سورتیه‌های سرباز کردند (جمعاً چهار سورتیه
 بود زیرا چاپاریکی را بخودش اختصاص داده بود)
 و ما سن پترزبورگ را ترک کردیم.
 دلم گرفته بود و کثرت احساسات آشفته‌ام
 می‌کرد. انگار در گردبادی قرار گرفته بودم
 و یأس تلخی حس می‌کردم. ولی هوای تازه

مرا سرحال آورد و مثل همیشه که همراه
 با هر تغییر در زندگی برایم ایفای می‌افتد،
 شدت هیجاناتم جرأت‌م را بمن باز داد
 نوعی که پس از اندکی آرام گرفتم. شروع
 کردم با دقت به سن پترزبورگ که از آن
 عبور می‌کردیم نگاه کردن. خانه‌ها بمناسبت
 عید روشن بود و من از هر يك از آنها، یکی
 پس از دیگری خداحافظی می‌کردم. از خانه
 تور شدیم. خانه کرورفسکی Kurovsky کاملاً
 روشن بود. آنجا بود که بطور کشنده‌ای
 غمگین شدم. بوسیله تو دانسته بودم که آنجا
 يك درخت نوئل بود و امیلیا تئودورونا بایستی
 بچه‌ها را به آنجا می‌برد، انگار از آنها
 خداحافظی می‌کردم. چقدر افسوسشان را
 داشتم! و چندبار باز هم، چندین سال بعد،
 با چشمانی اشک‌آلود بیادشان افتاده‌ام.
 به یاروسلاو Yaroslavl می‌رفتیم. پس از سه
 یا چهار ایستگاه، نزدیک صبح در شلیسل‌بورگ
 در يك دکه توقف کردیم. بطرف چای هجوم
 بردیم. انگار يك هفته چیزی نخورده‌ایم.
 هشت ماه زندان و هفتاد آیه در راه چنان
 اشتهایی در ما برانگیخته بود که با لذت به

یادش می‌افتم. من خوشحال بودم. دوروف مرتب حرف‌میزد. اما یاسترژامبسکی آینده‌را تساریک میدید. به واریسی چاپار خودمان پرداختیم. پیرمردی خوب و پر تجربه بود، سراسر اروپا را با بردن تلگراف زیر پا گذاشته بود. با چنان لطف و خوبی با ما رفتار کرد که نمی‌توان تصور کرد. در طول راه برای ما بسیار ارزش داشت. نامش کوسماپرو کولی ئیچ بود. از جمله محبت‌های او این بود که برای ما سورت‌های سرپوشیده فراهم کرد که البته برای ما یکسان نبود زیرا سر ما وحشتناک میشد.

چون فردای آنروز عید بود، سورچی‌ها شولای خاکستری‌رنگ آلمانی با کمربندهای ارغوانی‌رنگ پوشیده بودند. در کوچه‌دهکده‌ها یک موجود زنده نبود. یکروز پرشکوه زمستانی بود. ما را از صحراهای حوزه پترزبورگ، نووگورود، یا روسلاو و... عبور دادند. به شهرهای کوچک بی‌اهمیت و تُتُنک بر- می‌خوردیم اما بعلت عید همه جا خوردنی و نوشیدنی پیدا می‌کردیم. با آنکه جامه‌های گرم داشتیم شدت سردمان بود.

نمی توانی تصور کنی چقدر تحمل ناپذیر است مدت ده ساعت بی حرکت در ارابه ماندن و پنج شش توقفگاه در روز عبور کردن. تاته دلم سردم بود و بدشواری موفق به گرم کردن خودم در يك اتاق گرم میشدم. در منطقه پرم Perm يك شب چهل درجه [زیر صفر] داشتیم: بتو توصیه نمی کنم این را تجربه کنی، بسیار نامطبوع است.

عبور از اورال مصیبتی بود. رگبار برف در کار بود. اسبها و ارابه بانها در برف فرو رفتند. بایستی پیاده میشدیم. و صبر می کردیم تا آنها را خلاص کنند. دل شب بود. اطرف ما برف، و رگبار و مرزهای اروپا بود و در برابر ما سبیری و راز آینده ما، پشت سرما همه گذشته ما. بسیار غم انگیز بود. من گریه کردم.

در سراسر سفر، همه مردم دهکده‌ها برای دیدن مامی شتافتند و با وجود زنجیرهای دست و پای ما، در ایستگاهها مجبورمان میکردند سه برابر بهای اجناس را پردازیم. اما کوسما پرو کولی ئیچ قریب نیمی از هزینه ما را به حساب خود می پرداخت: او چنین

خواست، بطوری که ما ... هر يك فقط پانزده روبریل پرداختیم .

روز ۱۱ ژانویه ۱۸۵۰ به توبولسک رسیدیم . پس از آنکه مارا به مأموران معرفی کردند ، مارا و ارسی کردند، همه پولهایمان را گرفتند و من و دوروف و یا سترژمبسکی را در قسمتی جداگانه قرار دادند در حالی که اسپیشنر و دوستانش در قسمت دیگری بودند : می توان گفت که ما یکدیگر را ندیدیم .

دلم میخواهد از ده روزی که در توبولسک گذرانیدیم و اثری که از آن در ذهنم نگاه داشته ام صحبت کنم . ولی حالا وقتش نیست . فقط می توانم بتو بگویم که چندان مهربانی و همدردی میدیدیم که خودمان را خوشبخت احساس می کردیم . تبعیدیان قبلی (یا دست کم آنها نه ، زنانشان) بما همانقدر علاقه نشان میدادند که گوئی بستگانشان هستیم . ارواح شگفت آوری که بیست و پنج سال بدبختی آنها را در نوردیده بودی آنکه آنها را تلخ و عصبی کند ! وانگهی ما فقط به یک نظر آنها را میدیدیم زیرا بشدت تحت نظر بودیم . زنهادلداریمان میدادند و دلگرممان میکردند .

منکه دست خالی و حتی بی آنکه لباس لازم را بردارم حرکت کرده بودم فرصت داشتم در طول راه از اینکار پشیمان شوم ... به این ترتیب لحاف‌هایی را که آنها برای ما فراهم کردند خوب پذیرفتم .

سرانجام حرکت کردیم .

سه روز بعد به اومسک Omsk رسیدیم .

قبلا در توبولسک باخبر شده بودم که رؤسای بلاواسطه ما چه کسانی ممکنست باشند . فرمانده مردی بسیار نجیب بود . ولی افسر محل کریفیتسوف Krivtsov که نظیرشان کم است نگهبانی بود وحشی، دیوانه، پرخاشگر، دائم مست و در يك کلمه، حقیرترین کسی که ممکن است تصور کرد .



همان روز ورودما، من و دوروف را احمق گیر آورد بخاطر علت محکومیتمان ، و قسم خورد که با اولین تخلف مجازات بدنی در حقمان اجرا کند . از دو سال پیش ارشد آنجا بود و بطور آشکار بی عدالتی‌های خشم‌انگیز مرتکب میشد . دو سال بعد به محاکمه کشیده شد . خدا مرا از شر این مرد زمخت حفظ کرد !

همیشه مست از راه میرسید (من هرگز او را طور دیگر ندیدم) ، با محکومان برای دعوا بهانه میگرفت و آنها را به بهانه‌ای که « مست است و همه چیز را نابود خواهد کرد » کتک میزد . دفعات پیش ، مدت بازدید شب چون یکی به پهلوئی راست خوابیده بود ، چون دیگری در خواب حرف میزد ، و باری به هر بهانه‌ای که از مغزش میگذشت ، شلاق زدن شروع میشد . و با چنین مردی بود که ما بایستی زندگی میکردیم و خشمش را تحریک نمی کردیم ! و این مرد هر ماه درباره ما به سن پترزبورگ گزارش می فرستاد .

○ ○ ○ ○ ○ ○ ○

این چهار سال را پشت يك دیوار گذراندم و از آن جز برای اعمال شاقه بیرون نمی آمدم . کار دشوار بود ! برایم اتفاق افتاده که فرسوده و بی رمق ، در هوای بد ، زیر باران در گل ولای ، یا در سرمای تحمل ناپذیر زمستان کار کرده باشم . یکبار مدت چهار ساعت يك کار اضافی انجام دادم : جیوه یخ بسته بود ، بیش از چهل درجه سرما بود . يك پایم یخ زده بود .

همه یکجا انباشته در يك سربازخانه زندگی می کردیم . يك عمارت کهنه خراب ، ساختمانی از چوب ، بی مصرف و از مدتها پیش محکوم به درهم کوبیدن را مجسم کن . تابستان در آن خفه میشدیم و زمستان یخ میزدیم .

سقفش پوشیده بود و به قطريك ورشوك^۱ کثافت آنرا پوشانده بود . پنجره های کوچک سبز کثیف بود به اندازه ای که حتی در روز ، بدشواری ممکن بود کتاب خواند . مدت زمستان ، پوشیده از يك « ورشوك » یخ بود . سقف نم پس میداد . دیوارها شکافته بود . ما همگی مثل شاه ماهی در يك چلیك بهم فشرده شده بودیم . سودی نداشت که شش کنده هیزم در بخاری بیندازیم ، از گرما خبری نمیشد (یخ بدشواری در اتاق آب میشد) ، اما دودی تحمل ناپذیر برمیخاست و این وضع در سراسر زمستان ادامه داشت .

محکومان خودشان لباسهایشان را در اتاقها

۱- يك شانزدهم «آرشین» که ۱ متر و چهل سانتی متر است . [متن]

[در پتی لاروس ۱۹۶۸ هر آرشین ۰/۷۱ متر ذکر شده]

می‌شستند ، به نوعی که مردابی در هر جا راه افتاده بود ، انسان نمیدانست کجا راه برود . از غروب آفتاب تا صبح بیرون رفتن بهر بهانه غدغن بود و جلوی در ورودی اتاقها يك تشك چوبی برای مصرفی که حدس می‌زد می‌گذاشتند . سراسر شب بسوی بد خفه‌مان می‌کرد . محکومان به اعمال شاقه می‌گفتند : « ولی وقتی آدمهای زنده هستیم چطور گندکاری در نیاریم . »

بجای تخت‌خواب دو تخته چوب خالی داشتیم . جز يك بالش بما اجازه نمیدادند . بجای لحاف ، روپوش‌های کوتاهی داشتیم که پاهایمان لخت میماندند . تمام شب از سرما می‌لرزیدیم . كك ، شپش ، ساس را میشد در تنبوشه اندازه گرفت . لباس زمستانی ما عبارت بود از دو شنل با آستر پوستی بسیار مستعمل که بهیچوجه گرم نمی‌کرد . در پا چکمه‌هائی ساق کوتاه و یالله ! اینطور در سبیری راه بروید !

بجای غذا بمانان و «شی» میدادند . ومقررات حکم می‌کرد که قریب يك سیر و نیم گوشت

برای هر نفر در آن بگذارند ولی این گوشت
 ماشین شده بود و من هرگز نتوانستم آنرا کشف
 کنم. روزهای عید «کاشا»^۱ داشتیم تقریباً
 بی کره. هنگام پرهیز مذهبی، کلم آب پز و
 همین. معده من بی اندازه ضعیف شده، چند
 بار بیمار شدم. فکر کن آیاممکن بود بی پول
 زندگی کرد! اگر پول نمی داشتم چه میشدم؟
 محکومان عادی مثل خود ما نمی توانستند از
 این وضع راضی باشند اما همگی در داخل
 سربازخانه، داد وستد کوچکی می کنند و چند
 کوپک بدست می آورند. من چای میخوردم
 و گاهی بجای پولی که طلب داشتم تکه گوشتی
 می گرفتم و همین مرا نجات داد. علاوه بر این
 سیگار نکشیدن غیر ممکن بود، در چنان فضائی
 خفه میشدیم، ولی بایستی پنهانی سیگار میکشیدیم.
 چندبار در بیمارستان گذرانده ام. حمله عصبی
 داشتم؛ البته به ندرت. هنوز درد رماتیسم در
 پاهایم باقیست. از این گذشته حال مزاجی ام
 خوب است. به همه این ناملايمات تقریباً
 محرومیت کامل از کتاب را اضافه کن. وقتی
 می توانستم به تصادف کتابی فراهم کنم بایستی

آن را پنهانی در میان نفرت دائمی رفقا،
خشونت نگهبانان و سر و صدای جدالها،
دشنامها، فریادها و در قیل و قال مدام
میخواندم. هرگز تنها نبودم! و این وضع بود
بمدت چهار سال، چهار سال! گفتن اینکه
وضعمان بد بود کافی نیست! این تشویش مدام
از ارتکاب تخلف را که ذهن را در رنج عقیم
بودن می گذارد بر آنچه گفتم بیفزای آنگاه
ترازنامه زندگی مرا خواهی داشت.

آنچه را بر روح من و به معتقدات من،
به ذهن و دل من در این چهار سال وارد شده
بتوانم نخواهم گفت زیرا بسیار طولانی خواهد
شد. تفکر مدامی که من از واقعیت تلخ بآن
پناه می بردم بی سود نبود. من اکنون هوسها
و امیدواری هائی دارم که پیش از این حتی
پیش بینی نمی کردم. ولی اینها هنوز فرضیه اند؛
پس، از آنها بگذریم. فقط تو فراموشم نکن،
بمن کمک کن! کتاب و پول برای من لازم است،
بنام مسیح برایم بفرست!

« اومسک » شهر کوچک تقریباً بی درختی
است، گرمائی شدید، با باد و گرد و خاک در
تابستان و بادی یخ زده در زمستان. صحرا

رانندیده‌ام. شهر کثیف و سربازی و در نتیجه به حد اعلا فاسد است. (از مردم حرف میزنم). اگر با ارواح مهربانسی برخورد نکرده بودم تصور می‌کنم از دست رفته بودم. کنستانتین- ایوونچ ایوانور برای من بجای برادر بود. هر خدمت خوب ممکن را در حقم انجام داد. به او پول بدهکارم. اگر به پترزبورگ آمد از او تشکر کن. به او بیست و پنج روبل بدهکارم. ولی چطور آن صمیمیت، آن آمادگی دائمی برای انجام هر یک از تمایلاتم، آن مراقبت‌ها، دلسوزیها را جبران کنم؟ ... و او تنها نبود! **بوادر، در دنیا ارواح شریف زیادند.**

پیش از این بتو گفته‌ام که سکوت تو مرا بسیار به تشویش انداخته. اما بخاطر فرستادن پول از تو تشکر می‌کنم. در نزدیکیترین نامه‌ات (حتی در نامه رسمی زیرا هنوز مطمئن نیستم بتوانم نشانی دیگری بتو بدهم) جزئیات احوال خودت، امیلیا تئودوونا، بچه‌ها، بستگان، دوستان، آشنایان ما در مسکو، کی زنده، کی مرده را بنویس. از تجارت خودت بمن بگو، حالا با چه سرمایه‌ای معاملات را انجام میدهی؟ آیا موفق هستی؟

آیا چیزی داری؟ بالاخره می‌توانی از نظر مالی بمن کمک کنی، و چقدر کمک در سال؟ با نامه رسمی برایم پول نفرست مگر اینکه نشانی دیگر پیدا نکنم. به هر حال همیشه امضا کن: میخائیل پتروویچ (می فهمی؟). اما هنوز کمی پول دارم، در عوض کتاب ندارم. اگر می‌توانی مجله‌های امسال را مثلا سالنامه وطن را برایم بفرست.

ولی مهمتر از همه: (به هر قیمت) مورخان کهن (ترجمه فرانسوی) برایم لازم است و مورخان جدید. چند اقتصاددان و آباء کلیسا. چاپهای ارزانتر و بهم فشرده‌تر را انتخاب کن و فوری بفرست.

برای دلگرمی من میگویند اینها آدمهای ساده‌ای هستند. ولی از یک آدم ساده بیشتر باید ترسید تا از یک انسان پیچیده.

وانگهی انسانها همه جا یکسانند. در کارهای اجباری، در میان راهزنان، سرانجام من انسان کشف کرده‌ام، انسانهای واقعی، خصوصیات اخلاقی عمیق، نیرومند، زیبا. زر در زباله. بعضی‌ها بودند که از بعضی

جهات طبع خود ، احترام بر می‌انگیختند . دیگران کاملاً و مطلقاً زیبا بودند . به یک چرکس جوان که بعلت راهزنی به اینجا فرستاده شده خواندن یاد دادم . به او حتی روسی یاد دادم . در چه حقشناسی مرا غرق می‌کرد ! یک محکوم دیگر وقتی ترکم میکرد گریه میکرد . به او پول دادم ، بسیار کم ، نسبت بمن حقگزاری بی‌اندازه‌ای داشت . بسا اینحال خلقم تنگ بود . من نسبت به آنها دمدمی و متغیر بودم اما آنها مواظب حال روحی من بودند و همه چیز را از من تحمل می‌کردند بی‌قولند .

وجه افراد عالی توانستم در زندان مشاهده کنم ! در متن زندگی آنها زندگی کردم و می‌توانم ادعا کنم که آنها را خوب شناختم .

چقدر سرگذشت ماجراجویان و راهزنان گرد آورده‌ام ! می‌توانم با آنها چندین جلد کتاب بنویسم . چه مردم فوق‌العاده‌ای ! و قتم را تلف نکرده‌ام ، اگر من در احوال روسیه بررسی نکرده‌ام در عوض ملت روس را از حفظ می‌شناسم . کمتر کسی مثل من او را می‌شناسد . . . گمان می‌کنم بخود می‌بالم .

بخشودنی است ، نه ؟

قرآن ، کانت (نقه خرد محض) ، همه
 بخصوص تاریخ فلسفه او را برایم بفرست .
 آینده من به همه این کتابها بستگی دارد . اما
 بخصوص بخودت تکان بده تا برایم موافقت
 بگیری که مرا بقفقا ز منتقل کنند . از اشخاص
 مطلع پرس کجا میتوانم کتابهایم را منتشر
 کنم و چه روشی باید در پیش بگیرم . وانگهی
 در نظر ندارم پیش از دوسه سال چیزی منتشر
 کنم . ولی از حالا تا آنوقت بمن کمک کن
 زندگی کنم ، ترا قسم میدهم !

اگر کمی پول نداشته باشم از زور کار
 هلاک خواهم شد ! بتو تکیه می کنم .

حالا رمان و درام می نویسم . ولی هنوز
 خواندنی زیاد دارم ، زیاد ؛ پس فراموشم
 نکن .

یکبار دیگر خدا حافظ ت . د

این نامه مانند بسیاری دیگر بی جواب ماند . چنین برمیآید
 که تئودور میخائیلوویچ در (یا تقریباً) سراسر مدت بازداشت از
 بستگانش بیخبر ماند . آیا این نکته را باید به احتیاط ، ترس از

خطر، یا شاید بی‌اعتنائی از طرف برادرش تلقی کرد؟ نمیدانم...
 بسانو هوفمان، زندگسی نامه نویسن او به این تعبیر آخری توجه
 دارد.

اولین نامه‌ای که از داستایفسکی پس از رهائی و استخدام در
 گردان هفتم پیاده نظام قسمت سیبری در دست داریم مورخ ۲۷
 مارس ۱۸۵۴ است. این نامه در ترجمه های بی‌ین استوک وجود
 ندارد. در این نامه می‌خوانیم:

«برایم بفرست... روزنامه نه، بلکه
 مورخان اروپائی، اقتصاددانان. شرح حال
 آباء کلیسا. قدیمی‌ها تا حد ممکن: هرودت،
 توسیدید، تاسیت، پلین، فلاویوس،
 پلوتارک، دیودور، و... ترجمه به فرانسه.
 بعد قرآن و یک فرهنگ آلمانی. البته همه
 اینها را نه یکدفعه؛ ولی هر چه می‌توانی.
 همچنین فیزیک پیسارن و یک رساله فیزیولوژی،
 مهم نیست کدام، بفرانسه، اگر از روسی بهتر
 است، بفرست. همه اینها را با چاپهای ارزان.
 همه را نه یکدفعه، بلکه اندک اندک، یک کتاب
 پس از کتاب دیگر. هر قدر کم هم اینکار را
 بکنی من از تو سپاسگزار خواهم شد. پس
 متوجه باش که من چقدر به این غذای فکری

نیاز دارم...

کمی بعد می نویسد:

« حالا مشغولیات اساسی مرا میدانی. راستش را بگویم مشغولیات دیگری جز خدمت ندارم. نه ماجرائی در خسارج، نه آشفته‌گی در زندگی، و نه حادثه‌ای. ولی آنچه در روح، در دل، در ذهن می‌گذرد، آنچه رشد کرده، آنچه پخته شده، آنچه پژمرده شده، آنچه همراه با تلخه به دور انداخته شده گفتنی نیست و روی يك تکه کاغذ وصف نمی‌شود. در اینجا در انزوا زندگی میکنم: خودم را پنهان میکنم، طبق معمول. وانگهی، مدت پنج سال تحت نظر گروه مسلح بودم و گاه برایم بزرگترین لذت است که خودم را تنها ببینم. بطور کلی، زندان بسیاری چیزها را در من نابود کرده و چیزهای دیگری را شکوفانده است. مثلاً، قبلاً با تو از بیماریم صحبت کرده‌ام: حمله‌های عجیبی شبیه حمله‌های صرع و با وجود این صرع نیست. یکروز جزئیات را برایت شرح خواهم داد.

ما در آخرین رشته این گفتارها به این مسأله بیماری بساز

می گردیم .

باز هم در نامه ۶ نوامبر همین سال بخوانیم :

... بزودی ده ماهست که زندگی تازه ام را آغاز کرده ام . اما درباره چهار سال قبلی دیگر ، آنرا مانند دوره ای تلقی می کنم که در آن مدت زنده بگور و در يك تابوت محبوس بوده ام . ! دوست من ، توانائی آنرا ندارم که برایت وصفش کنم . رنجی بود وصف ناپذیر ، بی پایان ، زیرا هر ساعت ، هر دقیقه بر روحم سنگینی می کرد . در مدت تمام این چهار يك لحظه نشد که حس نکنم در زندان اعمال شاقه ام .

اما ، بی درنگ پس از آن ببینید خوش بینی اش تا چه اندازه اوج می گیرد :

« بقدری تابستان و قتم گرفته بود که بزحمت وقت خواب پیدا میکردم . ولی حالا ، کمی عادت کرده ام . وضع سلامت من اندکی بهتر شده . و بی آنکه امیدم را از دست بدهم ، آینده را با جرات و شوق کافی مجسم می کنم . »

سه نامه از همین زمان در شماره آوریل سال ۱۸۹۸ مجله

نیوا داده شده [...] داستایفسکی در آن اشاره به يك نامه اکتبر

قبلی دارد که هنوز پیدا نشده است .

« وقتی ، در نامه اکتبر سال قبل همین شکوه‌ها را بگوش تو میرساندم (در مورد سکوت دیگران) ، بمن جواب دادی که برایت خواندن آنها بسیار دردناک بود . میشای عزیزم ! بنام خدا از من بدل مگیر ! فکر کن که من مثل يك سنگریزه پرتاب شده تنهایم ... که طبع من همواره عبوس ، بیمارگونه ، هیجان انگیز بوده است . . . من اولین کسی هستم که پذیرفته‌ام که تقصیر از من است .

داستایفسکی در ۲۹ نوامبر ۱۹۵۹ به پترزبورگ بازگشت . در سمی پالاتینسک ازدواج کرده بود . بیوه يك محکوم به اعمال شاقه را به زنی گرفته بود که قبلا مادر يك بچه بزرگ بود و به ظاهر دارای خلاق و خوئی نه جالب . داستایفسکی او را به فرزندى پذیرفت و هزینه او را به عهده گرفت . داستایفسکی جنون تعهد داشت .

دوستش میلیوکف بما میگوید : « کم تغییر کرده بود » و

می افزاید :

« نگاهش جسورتر از گذشته است و

چهره اش چیزی از حالت پرتوان خود از دست

نداده است . »

در ۱۸۶۱ کتاب تحقیق‌شدگان و آزرندگان را انتشار داد .
 در ۶۲ - ۱۸۶۱ یادبودهای خانه‌مردگان را . جنایت و کیفر
 اولین رمان بزرگ در ۱۸۶۶ انتشار یافت .
 در سالهای ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴ و ۱۸۶۵ فعالانه بکار يك مجله
 پرداخت . در یکی از نامه‌هایش از این سالهای بینابین ، آن‌چنان با
 فصاحت سخن می‌گوید که من باز بهیچوجه از خواندن این قسمت‌ها
 برای شما دریغ نمی‌کنم . گمان می‌کنم این آخرین نقل قولی
 باشد از نامه‌هایش . این نامه مورخ ۳۱ مارس ۱۸۶۵ است :

« ... اکنون سرگذشتم را در این مدت
 برای شما نقل می‌کنم . البته نه همه را که غیر
 ممکن است زیرا در چنین موردی هرگز چیزهای
 اساسی در نامه گفتنی نیست . چیزهاییست که
 من نمی‌توانم حکایت کنم ، همین . از همین رو
 خودم را محدود می‌کنم که چشم اندازی از
 آخرین سال زندگی ام بدهم .

احتمالاً امیدانید که چهار سال پیش برادرم
 چاپ يك مجله را بعهدہ گرفت . من با آن
 همکاری داشتم . همه کارها رو براه بود .
 خانه‌مردگان من توفیق جالبی بدست آورده
 بود که شهرت ادبی ام را تجدید کرده بود .

برادرم در آغاز انتشار وامهای زیادی داشت؛ این وامها در کار پرداخته شدن بود که ناگاه در ماه مه ۱۸۶۳ بخاطریك مقاله باحرارت و وطن خواهانه که بد فهمیده شد و بعنوان اعتراضی بر ضد کارهای حکومت و افکار عمومی تلقی شد، مجله غدغن شد. این ضربه برادرم را خرد کرد. قرض بر قرض او افزوده شد، وضع مزاجی اش رو به وخامت گذاشت. من در این هنگام پیش او نبودم. در مسکو در بسالین زن رو بمرگ خودم بودم. آری آلکساندر اگورویچ، آری، دوست عزیزم! شما بمن نامه می نوشتید، در مرگ فرشته ام که کمبود دردناکی برایم بود، در مرگ برادرم میشل با من همدردی می کردید. و نمیدانستید تا چه اندازه تقدیر مرا در هم می کوفت. موجودی دیگر که مرا دوست میداشت و من بی نهایت دوستش میداشتم، زنم در مسکو، که از یکسال پیش در آنجامستقر شده بود، از بیماری ریوی مرد. سراسر زمستان ۱۸۶۴ بالین او را ترك نکردم.

اه ، دوست من ، او بی اندازه دوستم
 میداشت و من نیز ؛ با اینحال ما با هم خوشبخت
 زندگی نمی کردیم . وقتی شما را ببینم همه
 اینهارا برایتان نقل خواهم کرد ؛ فقط بدانید
 که گرچه با هم بسیار بدبخت بودیم (بخاطر
 خلق و خوی عجیب ، مالیخولیائی ، و بوالهوس
 بیمارانه او) ، نمی توانستیم از عشق بهم دریغ
 کنیم . حتی ، هرچه بیشتر بدبخت بودیم ،
 بیشتر بهمدیگر دلبسته میشدیم . هرچه این امر
 عجیب جلوه کند ، اینطور بود . نجیب ترین ،
 شریف ترین ، سخاوتمندترین همه زنانی بود
 که در عمر خود شناخته ام . وقتی مرد (با
 وجود عذابهایی که مدت یکسال از دیدار او
 در حال مرگ کشیدم) با آنکه ارزش آنچه را
 با وجود او به خاک می سپردم میدانستم و بطرز
 دردناکی احساس می کردم نمی توانستم مجسم
 کنم تاچه اندازه زندگی ام خالی و درد آلود
 است . اکنون یکسال است و این احساس
 بهمان حال برجاست ...

بی درنگ پس از تدفین او به پترزبورگ
 پیش برادرم شتافتم . تنها او برایم مانده بود !

سه ماه بعد او نیز دیگر نبود. او فقط يك ماه بیمار بود و بظاهر بیماری اش چندان وخیم نبود که به نوعی حالت بحرانی که او را در فاصله سه روز با خود برد تقریباً نامنتظره بود.

چنین شد که ناگهان خودم را تنها یافتم؛ واحساس هراس کردم. زندگی دوپاره شده من وحشتناک شده است؛ از یکسو گذشته با همه آنچه برایش زیسته بودم، از سوی دیگر آینده ناشناخته بی يك دل که جانشین دو گمشده ام گردد. بهیچوجه دلیلی برای زیستن من نمانده بود. پیوندهای تازه ای برای خود بوجود آوردن، زندگی تازه ای برای خود ساختن؟ تنها این فکر مرا بوحشت می انداخت. آنگاه برای نخستین بار احساس کردم که چیزی نداشتم جانشین آنها کنم، که جز آندو را در دنیا دوست نمیداشتم، که عشقی تازه نه تنها پیدا نمیشد بلکه نبایستی پیدا شود.

این نامه در آوریل ادامه داشت و پانزده روز پس از فریاد نومییدی که اکنون شنیدیم، در ۱۴ این ماه عبارات بعد را می خوانیم:

« از همه اندوخته های نیرو و توان، در روح من چیز آشفته و مبهمی مانده است،

چیزی همسایه یأس . آشفتنگی ، تلخی ،
حالت بسیار غیر طبیعی برای من . . .
و علاوه بر آن ، تنها هستم !

دیگر دوست چهل ساله ام نیست . با اینحال
همیشه بنظرم میرسد که خودم را برای
زندگی آماده می کنم . مضحك است ، نه ؟
نیروی زندگی گربه !

و می افزاید :

« برای شما همه چیز را می نویسم و
می بینم که از نکته اساسی ، زندگی روحی
و ذهنی خود چیزی بشما نگفته ام و حتی طرحی
در آن باره بشما نداده ام . »

و من می خواهم این قسمت را بساجمله ای فوق العاده که در
جنایت و کیفر می خوانم بسنجم . داستایفسکی در این رمان ،
سرگذشت «راسکولنی کف» را حکایت می کند که بر اثر ارتکاب
جنایتی به سیبری تبعید شده . در آخرین صفحات کتاب ، داستایفسکی
با ما از احساس غریبی که بر قهرمانش غلبه کرده سخن می گوید .
برایش چنین بنظر میرسد که برای نخستین بار به زندگی آغاز
کرده است :

بما می گوید :

« آری ، همه این بدبختیهای گذشته چیست ؟
در این نخستین شادی بازگشت به زندگی ،

همه چیز، حتی جنایتش، حتی محکومیت و اعزاش به سبیری، همه اینها بنظرش يك واقعیت بیرونی و بیگانه جلوه می کرد؛ انگار تقریباً شك داشت که اینها برایش واقعاً اتفاق افتاده باشد. »

و من این عبارات را در تأیید آنچه در آغاز می گفتم برای شما میخوانم.

حوادث مهم زندگی بیرونی، هر چند فاجعه بار هم بوده باشد در زندگی داستایفسکی کمتر اهمیت داشته است تا يك حادثه كوچك، که بایستی بآن برسیم.

داستایفسکی در مدت تبعید سبیری با زنی برخورد کرد که انجیل را در دست او نهاد. وانگهی انجیل تنها کتابی بود که مطالعه اش بطور رسمی در زندان آزاد بود. مطالعه و تأمل درباره انجیل برای داستایفسکی اهمیت اساسی داشت. همه آثاری که وی در دنبال آن نوشت سرشار از آئین انجیل است. ما در هر يك از گفتارهای خود ناگزیر خواهیم شد بحقایقی باز گردیم که وی در آن یافته است.

بنظرم بی اندازه جالب می آید که عکس العمل های بسیار متفاوتی را که برخورد با انجیل در دو طبیعت، که از جهتی خویشاوندند، برانگیخته، مشاهده و مقایسه کنم: طبیعت نیچه و طبیعت داستایفسکی. عکس العمل فوری و عمیق در نیچه؛ البته

بایستی گفت ، رشك آوری بود . بنظر من بی توجه به این احساس نمیتوان اثر نیچه را خوب فهمید . نیچه نسبت به مسیح حسود بود ، حسود تامرز جنون . در نگارش **زرتشت** ، از هوس ضرب شست نشان دادن به انجیل بی تاب بود . غالباً حتی قالب کلام **سعادت ازلی** را بر می گزید تا از عقیده مخالف آن دفاع کند . کتاب **دجال** را مینویسد و در آخر اثرش : **اینست انسان** خود را رقیب پیروزمند کسی قرار میدهد که مدعی بود تعلیمات خود را جایگزین تعلیمات او خواهد کرد .

در داستایفسکی ، عکس العمل کاملاً متفاوت بود . از نخستین تماس احساس میکرد که در اینجا چیزی است برتر ، از نه تنها او ، بلکه از سراسر بشریت ، چیزی آسمانی ... این فروتنی که در آغاز باشما از آن سخن میگفتم و بایستی چند بار بآن باز گردم ، او را آماده می کرد در برابر آنچه بعنوان والاتر می پذیرفت فرمانبری کند . وی عمیقاً در برابر مسیح سرفروود آورده است و نخستین و مهمترین نتیجه این فرمانبری ، این از خود گذشتگی ، بشما گفته ام ، آن بود که بغرنجی طبع خودش را حفظ کند . در واقع هیچ هنرمندی بهتر از او نتوانست این دستور انجیل را عملی سازد :

« آنکه میخواهد زندگی خود را نجات
بخشد آنرا از دست خواهد داد اما آنکه
زندگی خود را می بخشد (که زندگی خود را
رها میکنند) او برآستی آنرا زنده میسازد . »

این از خود گذشتگی ، این تفویض خویشتن ، همزیستی احساس های بسیار متضاد را در روح داستایفسکی امکان داد و غنای فوق العاده نیروهای متخاصم را که در ضمیر او در نبرد بودند حفظ کرد و رهائی بخشید.

در گفتار آینده این نکته را بررسی خواهیم کرد که آیا آن خطوط سیمای داستایفسکی که در چشم ما غربیان بسیار غریب مینماید خطوط مشترك همه روس ها نیست ؟ و اینکار بما اجازه خواهد داد خصوصیات مشخص او را بهتر تمیز دهیم .

کتابهای داستایفسکی بما امکان خواهد داد بچند حقیقت روانشناسی و روحی نزدیک گردیم که از نظر من از مهمترین حقایق هستند و بی‌صبرانه منتظرم به آنها بازگردم. این حقایق چنان جسورانه و چنان تازه است که اگر از روبرو برخورد شود ممکن است در چشم ما مناقص جلوه کند. من نیازمند احتیاط بیشتری هستم.

در گفتار پیشین از سیمای داستایفسکی با شما سخن گفتم، اینک دقیقاً مناسب بنظرم میرسد که خصوصیات این سیما را بهتر ارزیابی کنم و در حوزه خود ادامه اش دهم.

من با چندتن روسی از نزدیک آشنا بوده‌ام، اما هرگز در روسیه نبوده‌ام؛ و تلاش من در اینجا بسیار دشوار می‌بود اگر بمن یاری نمیشد. بنابراین ابتدا نکته‌هائی را درباره ملت روس که در کتابی به آلمانی درباره داستایفسکی پیدا کرده‌ام بشما عرضه می‌کنم. بانو هوفمان زندگی نامه نویسنده عالی داستایفسکی ابتدا بسیار درباره این همبستگی تأکید می‌ورزد، این برادری برای همه و برای هر یک که از خلال همه طبقات اجتماع روس به محو موانع اجتماعی و بطور کاملاً

طبیعی به این سهولت ارتباطی می انجامد که در زمانهای داستایفسکی می بینیم : معرفی متقابل ، مهرورزی های ناگهانی ، آنچه یکی از قهرمانهای داستانش بطرز بسیار گویائی « خانواده های تصادفی » می نامد . خانه ها جای اطراق موقت است و نسبت به ناشناس مهمان نوازی می کنند . از دوست دوست پذیرائی می کنند و بزودی خصوصیت برقرار می گردد .

نکته دیگر بانو هوفمان درباره مردم روسیه : ناتوانی آنان در داشتن روش دقیق ؛ و حتی غالباً بنظر میرسد که فرد روسی از بی نظمی زیاد رنج نمی برد و کوشش زیادی برای بیرون آمدن از این حالت نشان نمی دهد . و اگر مجاز باشم پوزشی برای بی نظمی این گفتارها بجویم آنها در آشفتگی اندیشه های داستایفسکی خواهم جست و در درهم برهمی فوق العاده آن و دشواری خاصی که احساس می کنیم وقتی در پی آن برمی آئیم تا آنها تابع طرحی سازیم که منطق غربی ما را خرسند گرداند . مسئولیت این تردید و بی تصمیمی را بانو هوفمان به عهده ضعف وجدان وقت شناسی میداند که از نوسان ساعت می گریزد و حاصل شبهای پایان ناپذیر زمستان و روزهای بی پایان تابستان [روسیه] است . در خطابه ای کوتاه در تماشاخانه « ویوکولومبیه » این لطیفه را نقل می کردم که بانو هوفمان آورده است :

یکمرد روسی که وقت شناسی اش را بر او خرده می گرفتند جواب داد : « بله ، زندگی فن دشواریست . لحظاتی هست که ارزش دارد در آن درست زندگی کنند و بسیار مهمتر است تا سر وقت بوعده گاه

حاضر شدن»، - وما در همین حال در این جمله روشنگر، احساس خاصی را که یکمرد روسی از زندگی خصوصی دارد حس می‌کنیم. زندگی خصوصی برای یک روسی بیشتر اهمیت دارد تا همه پیوندهای اجتماعی.

باز هم بابانو هوفمان درجه نسبت رنج و همدردی، همدردی را که تا حد جنایت گسترش می‌یابد یادآوری کنیم. در زبان روسی برای نامیدن «بدبخت» و «جنایتکار» فقط یک کلمه وجود دارد همچنین یک کلمه برای «جنایت» و «خلاف جزئی». اگر به این نکته، ندامت شبه مذهبی را بیفزائیم سوء ظن زوال‌ناپذیر روسی را در همه پیوستگی‌هایش با دیگران و خاصه با بیگانگان بهتر در می‌یابیم. سوء ظنی که غربیان از آن شکوه دارند اما بانو هوفمان تأیید می‌کند بیشتر از احساس همواره بیدار ناشایستگی و قابلیت گناه خود برمی‌خیزد تا از احساس بی‌ارزشی دیگران: سوء ظن از راه شکسته‌نفسی.

هیچ چیز این جنبه مذهبی بسیار خاص روسی را - که حتی پس از آنکه هرایمانی فرومرد برجاست - بهتر از حکایت چهار برخوردشاهزاده «موییش کین»، قهرمان کتاب ابله روشن نمیسازد که هم‌اکنون برایتان می‌خوانم:

«موییش کین با لبخند چنین آغاز کرد: در باره‌ایمان، هفته پیش دردوروز چهاربرخورد داشتم. یکروز صبح ضمن سفر با راه‌آهن، ... S تصادفاً همسفرم بود و با او مدت

چهار ساعت حرف زد . . . قبل از دربار هاش
 چیز زیادی شنیده بودم و بخصوص میدانستم
 که بی‌خداست. مردیست بسیار دانش آموخته؛
 و من خوشحال بودم که بتوانم با یک دانشمند
 واقعی گفت و شنود داشته باشم. علاوه بر
 آن؛ کاملاً تربیت شده است به نوعی که با
 من درباره پیوند هوش و آموزش، کاملاً
 طوری حرف زد که گوئی من با او برابرم.
 او به خدا اعتقاد ندارد . . . فقط من از یک
 چیز متحیر بودم و آن این بود که هر چه میگفت
 نسبت به مسئله، غریب به نظر می‌آمد. پیش از
 این هر بار که با مردم بی‌ایمان حرف زده
 یا به خواندن کتابهایشان پرداخته بودم به نکته
 مشابهی برخورد کرده بودم: همیشه بنظر آمده
 بود که همه دلایل، حتی دلایل بسیار مخصوص
 نادرست است. این نکته را از S... پنهان نکردم
 اما بی‌شک با عبارات بسیار غیر واضح حرف می‌زدم
 زیرا او حرف را نفهمید... شب در یکی از شهرهای
 آن ناحیه توقف کردم، در مهمانخانه‌ای که وارد
 شدم همه از قتل حرف می‌زدند که شب گذشته
 در آنجا اتفاق افتاده بود. دو دهقان تا اندازه‌ای
 من، دو دوست قدیمی، که هیچک مست

نبودند ، چای نوشیده و بعد رفته و خوابیده بودند (يك اتاق برای دو نفر خواسته بودند). یکی از این دو مسافر، از دو روز پیش متوجه يك ساعت نقره، بسته به يك زنجیر از مهره های شیشه ای شده بود که همسفرش با خود داشت و او قبلا آنرا پیش او سراغ نداشت. این مرد دزد نبود، مردی شریف و بعنوان يك دهقان بسیار در آسایش بود. اما از آن ساعت بقدری خوشش آمد و چنان هوس شدیدی به او دست داد که نتوانست برخود چیره شود، چاقوئی برداشت و همینکه دوستش پشت به او کرد، پاورچین پاورچین به او نزدیک شد، محل را نشانه گرفت، چشم به آسمان بلند کرد، علامت صلیبی کشید و پرهیزکارانه این دعا را زمزمه کرد «پروردگارا، بر من بخاطر ارزشهای عیسی ببخشائید!» دوستش را يك ضرب مانند گوسفندی سر برید و بعد ساعتش را برداشت.

روگوژین قهقهه را سرداد. در این خوشحالی ناگهانی، از طرف مردی که تا آن لحظه بسیار عبوس مانده بود، حتی نوعی غرابت

بود . بسا صدائی مقطع و تقریباً نفس زنان
فریاد زد :

- من این را دوست دارم ! نه ، بهتر از
این نمی شود ! یکی اصلاً بخدا معتقد نیست
و یکی دیگر به اندازه ای معتقد است که پیش
از کشتن مردم دعا میخواند ! ... نه ؛ پرنس ،
دوست من ، این چیز ها جعلی نیست !
ها ، ها ، ها ! نه ؛ بهتر از این نمی شود ... صبح
فردای آنروز ، رفتم در شهر گردش کنم ،
به سرباز مستی برخوردم که روی پیاده روی
چوبی لنگر انداخته بود . بمن نزدیک شد و
گفت : « ارباب ؛ این نقره را از من بخر ،
من آنرا به دو « گریونا » بتو واگذار میکنم :
یک صلیب نقره ! » صلیبی را که البته از گردش
وا کرده بود در دستم گذاشت ؛ صلیب به
نواری آبی بسته بود . اما در اولین نظر دیده
می شد که جنس آن از روی است . هشت پر
بود و دقیقاً از مدل بیزانسی تقلید شده بود .
از جیبم یک سکه دو گریونا در آوردم ، آنرا به
سرباز دادم و صلیب او را بگردن آویختم ؛
رضایت خاطری از اینکه ارباب احمقی را
گول زده است در چهره اش هویدا شد و من

مطمئنم که فوری به کاباره‌ای رفت تا محصول فروش خود را آنجا خرج کند. بله، دوست من، آنچه از زندگی خودمان میدیدم درمن اثر شدیدی میگذاشت. پیش از این چیزی از روسیه نمی‌فهمیدم. در بچگی مثل بچه‌های خرف زندگی کرده‌ام و بعدها مدت پنج سال که در خارج گذراندم از خاک و ظنم جز یادبودهای تعصب آمیز برایم نمانده بود. بنابراین گردشم را ادامه میدهم و پیش خود می‌گویم: «نه، هنوز پیش از محکوم کردن این یهودا منتظر می‌مانم. خدا میداند در عمق این دل‌های ضعیف مست‌ها چه وجود دارد.»

یکساعت بعد، وقتی به هتل برگشتم، با زنی دهاتی برخورد کردم که بچه‌ای پستان‌دهن در بغل داشت. گویا بچه شش هفته‌ای ممکن بود داشته باشد. از همان لحظه تولد به مادرش لبخند میزد. ناگهان دیدم زن دهاتی بقدری مقدسانه، مقدسانه، مقدسانه علامت صلیب کشید! از او پرسیدم عزیزم، چرا اینطور می‌کنی؟ (آنوقت‌ها همیشه سؤال می‌کردم). جواب داد: «بله، همانقدر که يك مادر وقتی اولین لبخند بچه شیر خوارش

را می بیند خوشحال می شود همانقدر هم خدا خوشحال می شود هر بار که از بالای آسمان، می بیند گناهکاری باشوق بسوی او دعایمیکند.»

زنی از توده مردم اینرا بمن گفت ؛ تقریباً با همین عبارات ، که این فکر بسیار عمیق و ظریف حقیقتاً مذهبی را بیان کرد که همه عمق مسیحیت در آنست یعنی خدا بمنزلۀ پدر ما و این فکر که خدا از دیدن انسان مانند پدر از دیدار فرزندش خوشحال می شود، فکر اصلی مسیح!

یک زن ساده دهاتی! در حقیقت او مادر بود... و چه کسی میداند ؟ شاید زن آن سرباز بود. گوش کن ، « پارفن » ، جواب من به سؤال تو در لحظه ای قبل، اینست: احساس مذهبی در ذات خود، با هیچ استدلالی، هیچ خطائی، هیچ جنایتی ، هیچ الحادی دست نمیخورد . اینجا چیز است که بیرون از همه این چیزها میماند و تا ابد خواهد ماند ، چیزی که هرگز دلیل های ملحدان به آن نخواهد رسید . اما اصل اینست که جز درد دل روسی هیچ جا آنرا نخواهند دید ، و اینست نتیجه گیری من! این اولین استنباط منست از روسیه خودمان. پارفن ، کار دشواری در پیش است ، در این دنیای ما

کار دشواری در پیش است ، حرفم را باور
کن . »

و در پایان این حکایت می بینیم خطوط دیگری از خصوصیات
اخلاقی ترسیم می شود : اعتقاد به مأموریت خاص ملت روس .
این اعتقاد را در آثار شماره ای از نویسندگان روس باز
می یابیم ؛ در داستایفسکی تبدیل به اعتقادی فعال و دردناک می شود
و شکوه او از تورنگنیف درست از آنرو بود که در او بهیچوجه
این احساس ملی را نمی یافت و او را بسیار اروپازده میدید .

داستایفسکی در خطابه اش درباره پوشکین اعلام میدارد که
پوشکین هنوز در بحبوحه دوره تقلید از بایرون ، شنیه ، ناگهان
چیزی را که داستایفسکی **لحن روسی** می نامد یافت . « لحنی تازه
و صادقانه » . پوشکین در پاسخ به این پرسش که آنرا « پرسش لعنتی »
نامیده : چه ایمانی می توان به ملت روس و به آینده او داشت ؟
فریاد میزند : فروتن باش ، انسان متکبر ، ابتدا باید برغرور خود
غلبه کنی ، فروتن باش و در برابر همه بسوی خاك زادگاه سر
فروود آر ... »

شاید هیچجا اختلافات قومی جز در طرز تلقی شرف بهتر
جلوه نکند . محرك پنهانی انسان متمدن بنظر من ، نه آنچنانکه
لاروشفوکو گفته است عزت نفس هست بلکه احساس چیزی است
که ما « مسأله شرف » می نامیم . این احساس شرف تا این حد
عصبی کاملاً برای فرانسوی ، انگلیسی ، ایتالیائی و اسپانیائی یکی
نیست ... اما ، از دیدگاه ملت روس ، مسبب **هتك شرف** همه ملت های

غربی تقریباً با هم یکیست. با آشنائی به شرف روسی ، بی‌درنگ در نظر ما روشن می‌شود که تا چه حد شرف غربی با تعلیمات انجیلی مغایر است. و در اینجا دقیقاً حس شرف در میان روسها ، برای آنکه از حس شرف غربی فاصله بگیرد به انجیل نزدیک میگردد؛ یا به بیان دیگر، حس مسیحیت در روسی غلبه دارد و غالباً بر حس شرف آنچنانکه ما غربیان درک می‌کنیم غلبه دارد.

فرد غربی ، با قرار گرفتن در برابر این تناوب : یا انتقام یا تصدیق خطای خود و پوزش‌خواهی ، غالباً عقیده دارد که راه حل‌اخیر فاقد علو طبع است و کار یک انسان پست و نامرد است... غربی‌گرایشی دارد که عفون‌کردن و فراموش‌نکردن و چشم‌پوشی‌نکردن را بعنوان یک خصوصیت اخلاقی بشمار آورد. البته در پی آنست که هرگز خطای خود را نپذیرد اما اگر پذیرفت بنظر میرسد که هرچه - ولوناراحت‌کننده‌ترین امور پیش آید - آنرا خواهد پذیرفت. روسی کاملاً به عکس همواره آماده است به خطای خود اعتراف کند - حتی در برابر دشمنانش - همواره آماده خضوع و خشوع و اتهام‌بستن بخویش است.

بی‌تردید مذهب یونانی ارتودوکس در اینجا یک تمایل طبیعی را با مدارا و حتی غالباً با اعتراف عمومی تشویق می‌کند. اندیشه اعتراف نه در گوش یک کشیش بلکه در برابر هر کسی ، در برابر همه ، در رمانهای داستایفسکی مانند و سوسه‌ای تکرار می‌شود. وقتی راسکول نیکف جنایت خود را به سونیا در جنایت و کیفور

اعتراف می کند، سونیا بمنزله تنهاوسيله آرامش روح او، بی درنگ به او سفارش می کند در میدان عمومی به خاك بیفتد و فریاد زنان به همه بگوید: « من آدم کشته ام. »

بیشتر اشخاص رمانهای داستایفسکی در برخی از لحظات و غالباً بطرزی نامنتظر و نابهنگام دچار نیاز اعتراف و بخشایش طلبی از دیگری می شوند و این دیگری حتی نمی فهمد موضوع چیست؛ نیاز اینکه خود را درحالی از حقارت در برابر مخاطب قرار دهند.

بی شك آن صحنه فوق العاده ابله را در يك شب نشینی در خانه ناستازیا فیلیپوونا بیاد می آورید: چون سرمعا یا بازی ساده با ورق بازی می کردند پیشنهاد شد بعنوان سرگرمی هر يك از اشخاص حاضر زشت ترین کاری را که در عمرش انجام داده است اعتراف کند؛ و نکته ستایش انگیز آنست که پیشنهاد رد نمیشود و هر يك کمابیش صادقانه، اما تقریباً بی شرمساری شروع به اعتراف می کند.

از این عجیب تر سراغ دارم: لطیفه ایست در بساره زندگی خود داستایفسکی که از يك روسی از اطرافیان نزدیک او شنیده ام. بی احتیاطی کردم و آنرا برای اشخاص زیادی نقل کردم و از آن بهره برداری کرده اند؛ اما آنچنانکه برای من نقل شد بدشواری مفهوم بود و از همین نظر آنرا اینجا تکرار می کنم:

در زندگی داستایفسکی چند چیز بسیار آشفته وجود دارد، بخصوص یکی که در جنایت و کیفر بآن اشاره کرده است و بنظر

میرسد در مضمون فصلی از جن‌زدگان از آن بهره برداری کرده است که در کتاب دیده نمیشود و منتشر نشده ، حتی بروسی ، و گمان می‌کنم تاکنون جز در آلمان ، بصورت چاپ غیر تجاری چاپ نشده است^۱. در آن فصل مسأله ازاله بکارت دختر خردسالی مطرح است . كودك عصمت باخته در اتاقی خودش را بدار میزند در حالی که در اتاق مجاور ، مجرم ، استاوروگین که میدانند دختر خودش را دار زده منتظر است که زندگی را تمام کند . در این سرگذشت شوم سهم واقعیت کدامست ؟ این نکته دانستنش در اینجا برای من مهم نیست . نکته اینست که داستایفسکی پس از ماجرائی از این نوع ، احساسی کرد که ما ناگزیریم آنرا احساس ندامت بنامیم . این ندامت چندگاهی او را آشفته‌خاطر می‌ساخت و بی‌تردید بخود همان حرفی را زد که سونیا به راسکولنیکف گفت . نیاز اعتراف در او رخنه کرد اما نه به يك کشیش . کسی را جستجو کرد که آن اعتراف برایش دردناکترین اعترافات بود و این شخص بی‌چون و چرا تورگنیف بود . داستایفسکی تورگنیف را از مدتها پیش ندیده بود و با او روابط بسیار بدی داشت . آقای تورگنیف مردی بود منظم ، ثروتمند ، سرشناس و پیش‌همه مورد احترام . داستایفسکی با همه جرات خود مسلح شد یا شاید به نوعی اختلال و کششی مرموز و وحشتناك تسلیم گردید . اتاق کار راحتی بخش تورگنیف را

۱ - از آن تاریخ تاکنون يك ترجمه از این فصل در **مجله جدید**

فرانسوی (ژوئن و ژوئیه ۱۹۲۲) منتشر شده و بعد از آن بعنوان :

اعتراف استاوروگین انتشار یافته .

مجسم کنیم که پشت میز کار خود نشسته است . در زنگ می زند . پیشخدمتی ورود تئودور داستایفسکی را اعلام میدارد - چه میخواهد؟ او را وارد می کنند و بزودی سرگذشت خود را بیان می کند . تورگنیف با شگفتی به او گوش فرا میدهد . همه این مطالب به او چه ربطی دارد؟ بی تردید داستایفسکی دیوانه است! پس از نقل داستان ، سکوتی عظیم بر قرار می شود . داستایفسکی از طرف تورگنیف منتظر يك کلمه ، يك اشاره است ... بی شك گمان می کند که همانطوریکه در رمانهای خودش اتفاق می افتد تورگنیف او را در آغوش خواهد گرفت و گریه کنان او را خواهد بوسید و با او آشتی خواهد کرد اما چون خبری نمی شود میگوید :

- آقای تورگنیف ، باید بشما بگویم : من

عمیقاً خود را تحقیر می کنم... »

باز منتظر می ماند . باز هم سکوت . در این وقت داستایفسکی تاب نمی آورد و خشم آلود اضافه میکند :

- ولی شما را از خودم هم بیشتر تحقیر میکنم . همین بود که میخواستم بشما بگویم .»

در را می کوبد و بیرون میرود . تورگنیف بسی تردید زیاد اروپا زده بود تا حرف او را خوب بفهمد .

در اینجا می بینیم که فروتنی ناگهان جابه احساسی مخالف می سپارد . مردی که فروتنی و ادارش میکرد سر فرود آورد ، برعکس ، تحقیر و اداره سر کشی اش میکند . فروتنی درهای بهشت را میگشاید و تحقیر درهای دوزخ را . فروتنی ، گونه ای فرمانبری ارادی را

در بردارد، آزادانه پذیرفته شده؛ حقیقت سخن انجیل را آزمایش می‌کند: «آنکه سرفرود می‌آورد سرافراز خواهد شد.» تحقیر، بعکس، روح را سرافکننده می‌کند، آنرا خم می‌کند، تغییر شکل می‌دهد، خشکش می‌کند، خشمگین و پژمرده‌اش می‌سازد؛ نوعی زخم روحی وارد می‌سازد که بسیار بدشواری درمان‌پذیر است.

تصور می‌کنم حتی یک مورد تغییر و انحراف خصوصیات اخلاقی - که شماره‌ای از اشخاص بسیار مضطرب و به شکل بیمارانه‌ای عجیب داستایفسکی بمامی نمایند، نیست که بنیاد آن گونه‌ای تحقیر نخستین نباشد.

تحقیر شدگان و آزرده‌گان؛ چنین است عنوان یکی از کتابهایش، و اثرش همواره و بتمامی با این اندیشه مشوش شده که تحقیر محکوم به عذاب دوزخ می‌سازد و حال آنکه فروتنی تطهیر می‌کند. بهشت آنچه‌نکه آلیوشاکارامازوف برای ما وصف می‌کند دنیائی است که در آن دیگر نه تحقیر شده وجود خواهد داشت و نه آزرده.

عجیب‌ترین و اضطراب‌آورترین چهره‌های این رمانها، استاوروگین و حشت‌انگیز از کتاب **جن زده‌گان** است. توجیه و کلید خلق و خوی اهریمنی او را که در نظر اول با همه‌ی دیگر بسیار متفاوت است، در چند عبارت کتاب می‌یابیم:

«یکی دیگر از اشخاص کتاب می‌گوید
که: نیکلا و سوو لودوویچ استاو وویچ استاو روگین

در این هنگام در پترزبورگ زندگی «طنز آلودی»
 را - اگر بتوان چنین گفت - میگذرانند .
 من عبارت دیگری برای تعریف آن پیدا
 نمی‌کنم ، کاری نمی‌کرد و همه را دست
 می‌انداخت . «جن‌زدگان»

و مادر استاوروگین که به او این مطلب را می‌گفتند ، کمی
 بعد صدا برداشت که :

« نه ، در اینجا چیزی بالاتر از ابتکار وجود
 داشت ، اگر جرأت کنم بگویم : چیزی مقدس .
 پسر مردی مغرور است ؛ که غرورش بطور
 زودرس زخمی شده بود و به این نوع
 زندگی کشیده شد که شما بسیار درست « طنز -
 آمیز » وصفش کردید .

و کمی دورتر :

« باربارا پتروونا بالحنی کمی تصنعی ادامه
 داد : اگر نیکلا همواره در کنار خود يك
 هوراسیوی آرام میداشت که در فروتنی
 خود بزرگ می‌بود به تعبیر زیبای دیگر
 شما ، استپان تروفی موویچ ، شاید از مدتی
 پیش از این شیطان طنز غم‌انگیز که همه هستی
 او را ویران کرده خلاص می‌شد . »

چنین اتفاق می‌افتد که برخی اشخاص داستایفسکی که طبعشان

بر اثر تحقیر به تباهی گراییده، در سقوطی که آنها را بخود می کشد هر چند نفرت انگیز که باشد، نوعی لذت و خرسندی خاطر می یابند. قهرمان کتاب **نوجوان** در حالی که بتازگی تحقیر شدید عزت نفس خود را تحمل کرده می گوید:

« آیا از این حادثه ناگوار کینه ای مسلم حس کردم؟ قسم نمی خورم که آری. از همان بچگی وقتی بشدت تحقیر می کردند بی درنگ يك ميل مقاومت ناپذیر در من بیدار میشد که مغرورانسه در سقوط خودم فرو بروم و از تمایلات شخص اهانت کننده استقبال کنم: «آه! شما بمن توهین کرده اید؟ بسیار خوب! من بیشتر خودم را تحقیر می کنم، نگاه کنید، تحسین کنید! »

زیرا، اگر فروتنی بمنزله نفی غرور است تحقیر بعکس غرور را بیشتر تقویت می کند.

به قصه غم انگیز قهرمان « زیرزمین » گوش فرا دهیم:

« یکبار، شبی، ضمن عبور از نزدیک يك مسافرخانه بیلاقی، از پنجره، بازی کنان « بیلیارد » را دیدم که با ته میله های بیلیارد کتک کاری می کردند و یکی را از پنجره پائین انداختند. لحظه دیگر این صحنه دلم را بهم

زد - اما در چنان حالت روحی بودم که به مردی که از پنجره پرتابش کرده بودند حسد می‌بردم - تا آن درجه که وارد مسافرخانه شدم و به تالار « بیلیارد » رفتم . با خودم گفتم : شاید مرا از پنجره پائین بیندازند .

مست نبودم ، ولی چه میدانید ملال تا چه حد حملهٔ عصبی می‌آورد! ولی همهٔ اینها به هیچ انجامید . در واقع من قادر نبودم از پنجره بپریم و از آنجا خارج شدم بی آنکه کتک بخورم .

از همان قدمهای اول يك افسر مرا سر جایم نشانید . کنار « بیلیارد » ایستاده بودم و بی اراده . وقتی که میخواست عبور کند ، راه را براو بستم . شانه‌هایم را گرفت و بی آنکه حرفی بزند ، اخطاری کند یا توضیحی دهد ، جای مرا عوض کرد ، رد شد و وانمود کرد متوجه من نشده است . حاضر بودم ضربه‌ها را ببخشم اما نمی‌توانستم ببخشم که او جای مرا عوض کند بی آنکه توجهی بمن داشته باشد .

آه ! حاضر بودم برای يك مشاجرهٔ

واقعی چه چیزها بدهم !

« مشاجره‌ای به اصطلاح هر چه منظم‌تر مناسب‌تر، ادبی‌تر ! اما با من مثل يك مگس رفتار کرده بود . این افسر بلندبالا بود، من کوتاه‌قد و زار و نزار . وانگهی ، اختیار دعوا بامن بود، کاری نداشتم جز اینکه اعتراض کنم و حتماً مرا از پنجره پائین می‌انداختند. اما فکر کردم و ترجیح دادم باخشم خودم را کنار بکشم . »

اما اگر این قصه را ادامه دهیم بزودی خواهیم دید که کینه شدید جز صورت و ارونة عشق چیز دیگر نیست :

« . . . پس از آن ، غالباً در خیابان با آن افسر برخورد می‌کردم ؟ او را خوب می‌شناختم . نمیدانم آیا او مرا بجا می‌آورد یا نه . گمان می‌کنم نه ؛ قرائنی بمن اجازه میدهد اینطور فکر کنم . اما من ، من او را با بغض و خشم نگاه می‌کردم . و این کار چندین سال طول کشید . خشم من سال بسال قوی‌تر و بزرگ‌تر می‌شد . ابتدا ، آهسته و ملایم اطلاعاتی در باره آن افسر بدست

آوردم. اینکار برایم دشوار بود زیرا کسی را نمی‌شناختم. اما یکروز که از دور دنبالش کردم، مثل اینکه مرا با بند نگاه میداشت کسی او را بنام صدا زد و به این نحو پی بردم نامش چیست. یکبار دیگر او را تا منزلش تعقیب کردم و ده «کوپک» به دربان دادم تا بدانم کجاست، در چه طبقه‌ای است و تنهاست یا با کسی و... و خلاصه، آنچه ممکن بود از يك دربان فهمید. یکروز صبح، با آنکه هرگز چیزی ننوشته‌ام این فکر بذهنم رسید که خصوصیات این افسر را بصورت مسخره (کاریکاتور) در قالب يك «نوول» بگنجانم آن نوول را بالذت نوشتم از او انتقاد کردم و حتی به او بهتان زدم. نامش را بطرزی عوض کردم که نتوان فوری او را شناخت، اما بعد، بدقت که اندیشیدم آنرا عوض کردم و قصه را برای **سالنامه وطن** فرستادم. اما در آن ایام انتقاد نمی‌کردند و قصه مرا چاپ نکردند. رنجش من شدید بود. گاهی انگار خشم خفه‌ام می‌کرد. باری تصمیم گرفتم مخالف خودم را تحریک کنم. نامه‌ای جذاب و جالب به او نوشتم و از او درخواست کردم

از من پوزش بخواهد؛ اما در صورت رد این تقاضا اشاره‌های صریح به «دوئل» کردم. نامه بطرزی نوشته شده بود که اگر افسر هر چه هم اندک، ظرافت و نجابت مفهوم آنرا می فهمید بی تردید پیش من می آید تا به گردنم بیاویزد و محبتش را نثارم کند. و چقدر خوب میشد! چه خوب باهم زندگی می کردیم! چه خوب!»

و چنین است که غالباً در آثار داستایفسکی يك احساس ناگهان جا به احساس ضد آن می سپارد.

برای این مورد می توانیم مثالهای بسیار، از آن میان مثال كودك بدبختی را بیابیم که در برادران کارامازوف وقتی آلیوشا دست بسوی او دراز می کند انگشت او را گاز می گیرد در حالی که كودك بی آنکه خود متوجه باشد بطور نامأنوس شروع به دوست داشتن او می کند.

این انحراف عشق پیش آن كودك از کجا ناشی میشود؟ او دمتری کارامازوف را دیده که مست از دکه می فروشی بیرون آمد و پدرش را کتک زد و بی شرمانه ریشش را گرفت و کشید. بعدها كودك فریاد زده بود: «بابا، باباجان، چقدر به تو توهین کرد!»

بنابراین در برابر فروتنی و در همین زمینه اخلاقی - اگر بتوانم بگویم - اما در انتهای دیگر این زمینه: غرور وقتی کارش

به غلو کشید، گاه بشکل دهشتناکی، تحقیر را بجوش درمیآورد و آنرا تغییر شکل میدهد.

بی‌تردید حقایق روانشناسی همواره در چشم داستایفسکی همانطور جلوه می‌کنند که در واقع هستند: حقایق خاص. بعنوان یک رمان‌نویس (زیرا داستایفسکی بهیچوجه یک نظریه‌نویس نیست یک بررسی‌کننده است)، از نتیجه‌گیری کلی خود داری می‌ورزد و از بی‌احتیاطی که (لااقل برای او) در تلاش برای ساختن قوانین کلی وجود دارد آگاهست^۱. برماست اگر میل داریم بکوشیم این قوانین را از آن بیرون آوریم چنانکه گوئی خیابانها در میان بیشه‌کتابهای او احداث کنیم. مثلا این قانون را:

مردی که تحقیر شده بنوبه‌خود درپی تحقیر کردن برمی‌آید^۲
اشخاص اثر داستایفسکی باوجود گسترش فوق‌العاده کم‌دی انسانی او، در یک زمینه و یک سطح که همواره یکسانست بگرد هم

۱ - آقای شلوتزر Schloetzer در مجله جدید فرانسوی ماه فوریه ۱۹۲۲ می‌گوید:

« خصوصیت روسی اینست - و این یکی از خصایص اساسی اوست هرچند گستاخانه که باشد - همواره بر واقعیت عینی، واقعیت زنده تکیه می‌کند؛ پس از آن ممکن است به واری‌های بسیار ذهنی و تجربیدی و گستاخانه روی آورد اما آنهم برای اینست که سرانجام، سرشار از همه اندیشه بدست آورده، از آن واقعیت به عمل، به نقطه آغاز و پایان باز گردد.»

۲ - مانند لو بودف در ابله، ← پیوست ۲ پایان کتاب، فصلی که در آن لو بودف با شکجه‌دادن ژنرال ایوولگین تفریح می‌کند.

می آیند و در يك رده قرار می گیرند و آن فروتنی و غرور است :
 زمینه ای که ما را منحرف میسازد و حتی ابتدا روشن جلوه نمیکند
 تنها به این دلیل که معمولاً ما در جهت دیگر بُرش می کنیم و برای
 بشریت به سلسله مراتب قائل هستیم . توضیح میدهم : مثلاً در
 رمانهای ستایش انگیز **دیکنز** ، من گناه تقریباً ناراحت هستم که
 سلسله مراتب او . . و در اینجا عبارت نیچه را بکار ببریم و بگوئیم
جدول ارزشهای او چیزهای ساختگی و تقریباً کودکانه عرضه میدارد .
 ضمن خواندن یکی از کتابهای او گوئنی یکی از تابلوهای
داوری روز رستاخیز اثر آنژلیکورا در برابر چشم دارم : برگزیدگان
 هستند ، دوزخیان هستند ، و اشخاص مشکوکی ، مشکوک بسیار
 نادر که فرشتگان مقرب و دیوان شریر بر سر آنها باهم درجدالند .
 ترازوئی که اعمال همه آنها را توزین می کند ، يك نقش برجسته مصری
 فقط نیکوکاری کمابیش آنها را به حساب می آورد . نیکوکاران
 به بهشت و بدکاران به دوزخ میروند . دیکنز در اینمورد دنباله رو
 عقیده مردم و دوره خویش است . اتفاق می افتد که بدکاران بخت
 یارشان شود و نیکوکاران قربانی شوند : این مایه شرمساری این
 زندگی زمینی و جامعه ماست . همه رمانهاگرایشی دارند که امتیاز
 خصایص عاطفی را بر خصوصیات عقلی برای ما محسوس کنند .

من دیکنز را بطور مثال برگزیدم زیرا از میان همه رمان نویسان
 بزرگی که می شناسیم بنظر من در آثار او این رده بندی بطرز بسیار
 ساده ای عرضه شده و اضافه می کنم : همین است که به او امکان
 میدهد چنان مردم پسند باشد .

بنابراین ضمن خواندن پیاپی کتابهای داستایفسکی در این اواخر بنظرم رسیده که رده بندی مشابهی در آثار او وجود دارد : البته کمتر هویدا است گرچه تقریباً همانقدر ساده است و بنظر من بسیار پر معنی است : بهیچوجه بر حسب نیکوکاری کم و زیاد آنها نیست که می توان آنها را در سلسله مراتب جاداد (بیان این کلمه زشت را بر من ببخشائید) اشخاص داستانهای او را نه بر حسب خصوصیات عاطفی آنها بلکه بر حسب غرور کمابیش آنها می توان دسته بندی کرد. داستایفسکی از یکسو مردم ساده و حقیر را بما معرفی میکند (و برخی از آن میان حقارت را تا دنائت ولذت بردن از دنائت پیش میرانند) ، از سوی دیگر ، مغروران را (و برخی از اینان تکبر را تا مرز جنایت پیش می برند) . این دسته اخیر معمولاً روشنفکرترین افرادند . ما آنها را می بینیم که دیو غرور آشفته شان کرده است و همیشه با اشرافیت رقابت میکنند :

« شرط می بندم که تمام شب یکی در کنار دیگری مانندید و حرف زدید و وقت گرانبهایی را برای رقابت با اشرافیت از دست دادید. »
این عبارت را پی بر استپانووویچ ناپاک در جن زدگان میگوید
یاباز هم :

« کاترینا نیکولایونا با وجود وحشتی که ورسیلوف در او برمی انگیزد همواره نسبت به اشراف بخاطر رعایت اصول و برتری ذهنی شان احترام قائل بود . . . درنامه اش

به او قول نجیب زاده وار داده بود که او از چیزی نباید بترسد - وی نیز بنوبه خود ، عواطفی نشان داد که کمتر از عواطف «شوالیه‌ها» نبود! بین آنها مبارزه‌ای تن به تن دوستانه انجام شد .

«الیزابت نیکولایونا به استاوروگین میگوید: چیزی نیست که از نوعی باشد که به عزت نفس شما لطمه بزند . پریروز در بازگشت بخانه ، پس از جواب بسیار نجیبانه شما در مقابل دشنام علنی که من نسبت بشما گفته بودم ، فوری حدس زدم که اگر شما از من فرار می کنید برای اینست که شما متأهل هستید و نه ابدأ برای اینکه مرا تحقیر می کنید ، چیزی که بخصوص از آن ترس داشتم بعنوان يك دختر اجتماعی .»

و حرفش را چنین به پایان می برد :

« لا اقل عزت نفسم لطمه ندیده .»

زنان داستانهای داستایفسکی باز هم بیش از جنس مذکر بعزت غرور خود مدام مصمم و متغییر هستند (خواهر راسکولنیکف ، ناستازیا فیلوپونا و آگلائه اپانچین در ابله ، الیزابت نیکولایونا در جن زدگان و کاترینا ایوانونا در برادران کارامازف دیده شود) .

اما دريك حالت عكس ، كه من بجرأت آنرا فرشته آسا
تعبير می كنم پست ترين افراد به ملاكوت خدا نزديكترند تا اشرافی-
ترين آنها، مادام كه اثر داستایفسکی تحت تسلط این حقایق عمیق
است : « به ناچیزان عطا خواهد شد آنچه از توانایان دریغ می شود. »
« من برای نجات آنكه از دست رفته آمده ام . » ، و ..

از يكسو خود فراموشی ، خود رهائی می بینیم- و از سوی
دیگر؛ اثبات شخصیت ، « قدرت طلبی » (اراده معطوف به قدرت)
در رمانهای داستایفسکی همواره به ورشكستگی می انجامد .

آقادی سوده Souday پیش از این بر من خرده گرفته است
كه بالزاک را قربانی داستایفسکی کرده ام و حتی ، گویا ، او را
قتل عام کرده ام . آیا پرخاش ضرورتی دارد ؟ بی تردید ستایش
من نسبت به داستایفسکی بسیار شدید است اما با اینهمه بهیچوجه
تصور نمی كنم كه این ستایش مرا گمراه كند و آمده ام بپذیرم كه
تنوع اشخاص [آثار] بالزاک بسیار بیش از اشخاص رمان نویس
روسی است و **كمدی انسانی** بالزاک بسیار متنوع است . بی تردید
داستایفسکی به مناطق عمیق تر دست می یابد و نقاطی بسیار مهمتر
از هر رمان نویس دیگری را لمس میکند ؛ اما میتوان گفت كه
همه اشخاص او از يك بافته برش یافته اند . غرور و فروتنی انگیزه
پنهانی اعمال آنهاست هر چند به نسبت اندازه های مختلف غرور ، عكس-
العمل های آن رنگارنگ باشد .

در آثار بالزاک (همچنانکه در تمامی جامعه غربی، یافرانسوی بخصوص، که رمانهای او تصویر آنها را عرضه میدارد)، دو عامل وارد صحنه بازی می‌شوند که تقریباً هیچ نقشی در اثر داستایفسکی ندارند، این دو عامل، نخستین هوش و دومی اراده است.

من نمیگویم که در آثار بالزاک اراده همواره انسان را بسوی نیکی می‌برد و در میان این مردم صاحب اراده همه اشخاص صاحب فضیلت هستند اما دست کم تعدادی از قهرمانان او را می‌بینیم که از راه اراده به فضیلت می‌رسند و بزور پشت کار، هوش و تصمیم شغل افتخار آمیزی در پیش میگیرند. درباره داویدسه‌شار، بیانسون، ژزف بریدو، دانیل دارتز...، ببندیشید و من میتوانم بیست نام دیگر را ذکر کنم.

در سراسر آثار داستایفسکی يك مرد بزرگ نداریم - خواهید گفت: با اینهمه «بابازوسیما»ی ستایش انگیز در برادران کارامازف... آری، بی شک این والاترین سیمائیست که رمان نویس روسی ترسیم کرده است؟ وی بر هر فاجعه‌ای از بالا مشرف است و هنگامی که ما ترجمه کامل برادران کارامازف را که اعلام شده است در دست داشته باشیم بهتر اهمیت او را در خواهیم یافت. و نیز بهتر در خواهیم یافت که آنچه برای داستایفسکی عظمت واقعی بابازوسیما را می‌سازد اینست که او در چشم دیگران يك مرد بزرگ نیست. او يك مرد پارسست نه يك قهرمان. او به مقام قدس نمیرسد مگر با چشم پوشی از اراده و رها کردن هوش.

در آثار داستایفسکی، همچنانکه در انجیل، قلمرو آسمانها به تهیدستان ذهنی تعلق دارد. در اثر او آنچه با عشق به مخالفت برمی خیزد کینه نیست بلکه نشخوار مغز است.

اگر موجودات مصممی را که داستایفسکی معرفی می کند از دیدگاه بالزاک بررسی کنم ناگهان متوجه میشوم که موجودات وحشت انگیزی هستند. مثلاً راسکولنیکف را که در این فهرست اولین نام است ببینید که ابتدا مرد بلند پرواز نحیفی است و دلش میخواهد ناپلئون شود و فقط موفق میشود زنی را که در برابر گرویی وام میدهد و نیز دخترکی بی گناه را، بکشد. استاوروگین، پی راستپانویچ، ایوان کارامازوف، قهرمان کتاب **نوجوان** (تنها قهرمان داستایفسکی که از آغاز زندگی اش، دست کم از هنگامی که خودش را می شناسد بایک اندیشه دائمی زندگی میکند: که ثروتمندی نظیر روچیلد بشود؛ و انگار از سر ریشخند در تمام کتابهای داستایفسکی مخلوقی بیحال تر از او که بازیچه هر کسی است پیدا نمیشود). اراده قهرمانانش، آنچه از هوش و اراده در آنهاست گوئی آنها را زودتر بسوی دوزخ سقوط میدهد؛ و اگر من در پی آن باشم که بدانم هوش در رمانهای داستایفسکی چه نقشی دارد متوجه میشوم که همواره نقش شیطانی دارد.

البته می توان گفت که در برخی موارد بالزاک نیز یک نویسنده مسیحی است. اما با روبرو کردن دوشیوه اخلاقی، شیوه داستان پرداز روسی و داستان پرداز فرانسوی، ما می توانیم پی ببریم تا چه اندازه کاتولیک بودن دومی [بالزاک] از آئین صرفاً انجیلی

دیگری [داستایفسکی] دورمی شود ؛ تاچه اندازه روحیه کاتولیکی ممکن است با روحیه فقط مسیحی متفاوت باشد . برای آنکه به کسی برنخورد بگوئیم که **کمدی انسانی** بالزاک از برخورد انجیل با روح لاتینی بوجود آمده است و کمدی روسی داستایفسکی از برخورد انجیل با بوداگرایی و روح آسیائی .

این نکته یابی ها دیباچه ایست که بما امکان میدهد بیشتر در روح این قهرمانان عجیب نفوذ کنیم و این همان چیز است که در گفتار بعدی قصد آنرا دارم .

تاکنون فقط دشواری‌ها را از پیش پا برداشته و راه را هموار کرده‌ایم. پیش از آنکه دربارهٔ اندیشه‌های داستایفسکی گفت و گو کنیم دلم می‌خواهد در برابر يك اشتباه بزرگ بشما هشدار بدهم. داستایفسکی در پانزده سال آخر زندگی خود زیاد به نگارش يك مجله پرداخته است. مقاله‌هایی که وی برای این مجله می‌نوشت در مجموعه‌ای بنام «یادداشت‌های يك نویسنده» گرد آمده است. داستایفسکی در مقالات خود اندیشه‌هایش را عرضه می‌کند. ظاهراً بسیار ساده و طبیعی است که مدام باین کتاب مراجعه کنیم؛ اما بی‌درنگ بشما بگویم که این کتاب گمراه‌کننده است. در این کتاب نظریه‌های اجتماعی نویسنده عرضه شده؛ این نظریه‌ها مبهم است و بسیار ناشیانه بیان شده. در آن، پیشگویی‌های سیاسی شده است؛ هیچ‌کدام از آنها بحقیقت نپیوسته. داستایفسکی در پی‌پیش بینی وضع آیندهٔ اروپاست و تقریباً مدام اشتباه می‌کند.

آقای سوده که پیش از این یکی از مقالاتش را در *Temps* زمان به داستایفسکی اختصاص داده هوس کرده است این اشتباهات را بیرون بکشد. او موافق نیست در این مقالات جزو عی روزنامه نگاری از نوع متداول ببیند و من کاملاً آماده‌ام با او موافق باشم اما اعتراض میکنم که می‌افزاید که این مقالات، بسیار خوب ما را دربارهٔ اندیشه‌های داستایفسکی مطلع میسازد. در واقع، مسائلی که داستایفسکی در **یادداشتهای یک نویسنده** مطرح می‌کند مسائلی نیست که بیش از همه برایش جالب است؛ باید پذیرفت که مسائل سیاسی از نظر او کم اهمیت‌تر از مسائل اجتماعی جلوه می‌کند و مسائل اجتماعی کم اهمیت‌تر، بسیار کم اهمیت‌تر از مسائل اخلاقی و فردی. حقایق بسیار ژرف و بسیار نادری که ما می‌توانیم از او انتظار داشته باشیم از نوع حقایق روانشناسی است، و من اضافه می‌کنم که در این زمینه اندیشه‌هایی که او مطرح می‌کند غالباً بحالت مسأله و بحالت پرسش باقی میماند. کمتر در جستجوی راه حل است تا عرضه کردن مسأله، فقط طرح این مسائل، که چون بسیار بغرنج هستند و درهم آمیخته میشوند و با یکدیگر برخورد میکنند، غالباً بحالت آشفته برجا میمانند. و بالاخره برای آنکه همه چیز را گفته باشیم داستایفسکی **یک** اندیشمند بمعنی واقعی نیست، **یک** داستان-پرداز است. گرامی‌ترین و ظریف‌ترین و نوترین اندیشه‌هایش را باید در گفتار قهرمان‌های کتاب‌هایش بجوئیم و نه حتی از این اشخاص ردیف اول: غالباً اتفاق می‌افتد که اندیشه‌های بسیار مهمتر، گستاخانه، از آن اشخاص ردیف آخریست که نویسنده به آنها وام

میدهد. داستایفسکی کسی است که وقتی به نام خودش حرف میزند از اوناشی تر کسی نیست. می توان این جمله را که او در **نوجوان** به ورسیلوف وام میدهد بر خود او منطبق دانست :

«گسترش دادن ؟ نه من بی بسط مطلب دوست دارم . و آیا عجیب نیست : تقریباً همیشه وقتی برایم اتفاق افتاده است که اندیشه ای را که بآن اعتقاد دارم گسترش دهم ، هنوز مطلب تمام نشده که اعتقادم نسبت به آن سست می شود .»

حتی میتوان گفت که نادر است که داستایفسکی بمحض بیان اندیشه خود بی درنگ از آن برنگردد . انگار اندیشه اش بزودی بوی چیزهای مرده را میگیرد شبیه بوئی که از جسد « زوسیما » Zossima بلند می شد - درحالی که منتظر معجزه ای از آن بودند ، - و برای مریدش آلیوشا کارامازوف ، شب زنده داری بر سر جنازه را دشوار می کرد .

البته برای يك «اندیشمند» این امر بسیار ناراحت کننده می شود. اندیشه هایش تقریباً هرگز مطلق نیستند ، تقریباً همیشه رابطه دارد با اشخاصی که آن را بیان می کنند و حتی بیش از این : نه تنها به نسبت آن اشخاص بلکه به يك لحظه خاص زندگی آن اشخاص ؛ به اصطلاح این اندیشه ها بوسیله يك حالت خاص و زودگذر آن اشخاص بدست آمده است ؛ نسبی میمانند ، در رابطه و پیوستگی مستقیم با فلان امر یا فلان حرکتی که آن عمل یا امر را ایجاب

می‌کند یا اندیشه‌هایی که آن عمل یا امر را موجب می‌شود. همینکه داستایفسکی تئوری تنظیم میکند مایهٔ دل‌سردی ما می‌شود. باین ترتیب حتی در مقاله‌اش دربارهٔ دروغ، وی که مهارت معجز آسایی دارد که انواع دروغ‌گویان را روی صحنه بیاورد (و این دروغ‌گویان چقدر با دروغ‌گویان کورنی متفاوت هستند) و میدانند چگونه از و رای آنها علتی را که دروغگو را به دروغ‌گوئی میکشاند بما بفهماند همینکه میخواهد همهٔ اینها را برای ما توضیح دهد، همینکه میخواهد تئوری این مثالها را بدست دهد بی‌مزه و بسیار کم‌جالب می‌شود.

این یادداشتهای يك نویسنده بما نشان خواهد داد تا چه درجه داستایفسکی رمان نویس است زیرا در مقالات نظری و انتقادی بسیار متوسط است و همینکه چندتن وارد صحنه می‌شوند عالی میشود. در این یادداشت‌هاست که ما قصهٔ زیبای دهقان کروتسکا یا یکی از قوی‌ترین آثار داستایفسکی را می‌بینیم یعنی نوعی رمان که دقیقاً جز يك نجوای با خود چیز دیگر نیست مانند روح زیرزمینی که به تقریب در همین دوره نوشته است.

ولی بهتر از این یعنی روشن‌تر از این وجود دارد: در یادداشتهای يك نویسنده، داستایفسکی تقریباً بطور غیر ارادی و ناآگاهانه بما فرصت میدهد در طرز کار داستان‌پردازی او حضور یابیم.

پس از اینکه از لذتی بما سخن گفت که در تماشای رهگذران

در کوچه و گاه در دنبال کردن آنها دارد، می بینیم ناگهان به يك رهگذر اتفاقی بند میشود :

«متوجه کارگری میشوم که زنش همراهش نیست ولی پسرکی با اوست . هر دو قیافه غم انگیز انسانهای تنها را دارند . کارگر در حدود سی ساله است . چهره اش پژمرده و رنگی ناسالم دارد . لباس نوی بتن کرده ، ردنگوت فرسوده با جاهای دوخته شده مزین به دکمه هائی که پارچه آنها در حال از بین رفتن است . یقه لباسش چرب است و شلوارش که تمیزتر بنظر میرسد معذک انگار از پیش کهنه فروش درآمده ؛ کلاه بلندش بسیار ژنده است . این کارگر برای من يك حروفچین بنظر میرسد . حالت قیافه اش گرفته ، خشک ، تقریباً وحشت آمیز است . دست بچه را گرفته است و كودك خردسال خودش را بزمین می کشد . بچه ایست دو ساله یا کمی بیشتر ، بسیار پریده رنگ ، بسیار نحیف ، نیم تنه ای دربر ، پوتین كوچك ساق قرمزی درپا و کلاهی که يك پرتاووس زینتش داده برسر دارد . كودك خسته است . پدرش چیزی به او میگوید ، شاید کم قوتی زانوی او را

مسخره میکند . کودک پاسخی نمیدهد و پنج قدم آتسوتر، پدر خم میشود، او را در بغل میگیرد و می برد. پسرک راضی بنظر میرسد و گردن پدرش را در بغل میگیرد . همینکه به این ترتیب روی دوش پدرش قرار گرفت متوجه من میشود و با کنجکاوی حیرت آمیزی بمن نگاه میکند. من با سر به او اشاره ای میکنم اما او اخم میکند و بیشتر بگردن پدرش می چسبد . این دو بایستی خیلی دوست باشند .

در کوچه ها دوست دارم رهگذران را تماشا کنم ، چهره نا شناس آنها را بررسی کنم ، در پی آن باشم که اینها چه کسانی میکنند باشند، طرز زندگی آنها را مجسم کنم، چیزهایی که ممکن است در زندگی برایشان جالب باشد . آن روز بخصوص مشغول آن پدر و آن بچه بودم . برای خودم مجسم کردم که زن، مادر بچه، کمی بیشتر مرده و مرد تنها تمام هفته در کارگاهش کار میکرده در حالی که کودک به مراقبت پیره زنی سپرده شده . بایستی در یک زیرمین مسکن داشته باشند که مرد در آن اتاق

کوچکی اجاره کرده ، شاید هم يك گوشه اتاق . و امروز یکشنبه، پدر، بچه را پیش یکی از بستگان و احتمالاً پیش يك خواهر زن فوت شده برده است . دلم میخواد این خاله که زیاد بدیدنش نمیروند با استواری ازدواج کرده باشد و در زیر زمین سربازخانه و سببی زندگی کند اما در اتاقی جداگانه . او برای خواهر از دست رفته اش گریه کرده اما نه مدتی طولانی . پدر بچه هم ، لااقل در مدت دیدار ، رنج زیادی نشان نداده ، بسا اینحال نگران است و کم آنهم از مسائل علاقمندی فیما بین حرف میزند . بزودی خاموش میشود ! آنوقت سماور میآورند و چای می نوشند . بچه روی نیمکتی در گوشه ای میماند و اخم و وحشی اش را بسا ابرو درهم کشیدن ادامه میدهد و دست آخر بخواب میرود . خاله و شوهرش توجه زیادی باو نخواهند کرد و تکه ای نان و فنجان شیر به او خواهند داد . استوار که ابتدا ساکت است يك لحظه شوخی رکیک سربازی در مورد بچه می کند که پدر بچه سرزنش می کند . بچه خواسته بود فوری

راه بیفتد و پدر او را بخانه «ویورژسکایا» در

«لیتیانایا» برد. فردا پدر بچه در کارگسah

خواهد بود و پسرک با پیره زن.

در جای دیگر همین کتاب قصه دیدار داستایفسکی را با یک

زن صد ساله میخوانیم. در حال عبور از کوچه او را می بیند که

روی نیمکتی نشسته. با او حرف میزند و بعد براه خودش میرود.

ولی شب «پس از پایان کار خود» دوباره در اندیشه آن پیره زن

می افتد و برگشت او را بخانه نزد بستگانش، گفت و شنود این بستگان

را با او مجسم میکند. مرگش را حکایت میکند.

«دوست دارم آخر سر گذشت را مجسم

کنم. وانگهی من یک رمان نویسم. دوست

دارم سرگذشتهها را حکایت کنم.»

علاوه بر این، داستایفسکی هرگز به تصادف چیزی جعل

نمیکند. در یکی از مقالات همین یادداشتها، درباره محاکمه

همسر بیوه کورنیلوف، داستان را بشیوه خود باز سازی و تلفیق

میکند اما بعدها، پس از آنکه باز جوئی قضائی جنایت را کاملاروشن

کرد مینویسد:

«من تقریباً همه چیز را حدس زده ام» و

می افزاید: «فرستی بمن امکان داد بروم و خانم

کورنیلوا را بینم. متعجب شدم که دیدم

تا چه اندازه فرضهای من با واقعیت تطبیق

میکند. بی تردید درباره جزئیاتی اشتباه کرده

بودم : از این قرار کورنیلوف ، گرچه دهقان

بود اما اروپائی وار لباس میپوشید و ... »

داستایفسکی نتیجه میگیرد :

« بر رویهم ، اشتباهات من اهمیت

اندکی داشت ، بنیاد حدس های من حقیقت

دارد . »

با چنین استعداد مشاهده ، افسانه سرائی و باز سازندگی ، اگر

خصوصیات حساسیت را بیفزائیم میتوانیم يك گوگول ، يك دیکتز

بوجود بیاوریم (شاید شما ابتدای مغازه عتیقه فروشی را بیاد

بیاورید که در آن دیکتز نیز به دنبال کردن رهگذران مشغول میشود

و آنها را تماشا میکند و وقتی ترکشان کرد بقیه زندگی آنها را

به یاری خیال مجسم میکند) اما این استعدادها هر چند معجزه آسا

باشد نه برای يك بالزاک ، نه برای يك توماس هاردی نه برای يك

داستایفسکی هیچیک کافی نیست . مسلماً کافی نبود که نیچه را وادار

کند که چنین بنویسد :

« کشف داستایفسکی برای من باز بسیار

مهمتر از کشف استاندال بود . او تنها کسی

است که بمن چیزی از روانشناسی آموخته

است . »

من مدتها پیش از این ، صحنه ای را که برایتان خواهم خواند

از آثار نیچه رونویس کرده ام . آیا نیچه ضمن نوشتن آن آنچه را

که دقیقاً مایه ارزش خاص رمان نویس بزرگ روس است در نظر

نداشته، همان ارزشی که داستایفسکی با آن، در نقطه مقابل گروهی از رمان نویسان جدید ماقرار میگیرد، فی المثل در مقابل «برادران گنکور» گوئی نیچه در اینجا بهمانها نظر دارد :

« اخلاق برای روانشناسان : بهیچوجه بهروانشناسی دوره گردها نپرداختن ! هرگز تماشا بخاطر تماشا نکردن ! این چیز است که دورنمای غلطی میدهد، چیزی زورکی که به آسانی مبالغه آمیز میشود . زیستن امری بخاطر میل زیستن آن، - این نتیجه نمیدهد . مجاز نیستیم هنگام حادثه بسوی خودمان نگاه کنیم . هرنگاهی در اینجا به «چشم زخم» تبدیل میشود . يك روانشناس مادرزاد به غریزه، از نگاه کردن برای دیدن خودداری میکند : همچنین است برای يك نقاش مادرزاد . هرگز از روی طبیعت نقاشی نمیکند ، - خودش را به الهامش به اتفاق تاریکش می سپارد، تا «حالت» ، «طبیعت» ، «امر واقعی» را بیخته کند و بیان کند ... او جز از «کلیت» ، از نتیجه ، از برآیند آگاهی ندارد : او این نتیجه گیری های قراردادی موارد خاص را نمیشناسد . چه نتیجه ای بدست خواهد آمد اگر طرز

دیگری عمل شود؟ مثلاً وقتی بشیوهٔ رمان- نویسان پارسی، زیاد به روانشناسی دوره-گردها پرداختن؟ واقعیت را به نحوی کمین میکنند و هوشب یکمشت اشیاء نادر میآورند؛ ولی آخر نگاه کنید نتیجه اش چیست؟...»

(مجلهٔ «مرکور» اوت ۱۸۹۸، ص ۳۷۱.)

داستایفسکی هرگز برای تماشا کردن محض، تماشا نمی‌کند اثر هنری در کار او بهیچوجه از مشاهدهٔ امر واقع پدید نمی‌آید؛ یا لااقل از این کار پدید نمی‌آید. و حتی از یک تصور قبلی پیدا نمیشود. از همین رو اثر وی بهیچوجه جنبهٔ نظری ندارد و در واقعیت غوطه میخورد؛ از برخورد اندیشه و امر واقع، از آمیختگی (انگلیس‌ها میگویند Blending) یکی با دیگری آنچنان کامل که هرگز نمی‌توان گفت یکی از دو جزء غلبه دارد. به نحوی که صحنه‌های بسیار واقع بینانهٔ رمانهای او سرشارترین صحنه‌ها از معانی روانشناسی و روحی است. دقیق‌تر آنکه هر اثر داستایفسکی حاصل بارور شدن واقعیت بوسیلهٔ اندیشه است. در سال ۱۸۷۰ می‌نویسد:

« اندیشهٔ نگارش این رمان از سه ماه

پیش تاکنون در من موجود است. »

(منظور برادران کارامازوف است که نه سال بعد می‌نویسد)

و در یک نامهٔ دیگر :

« مسئلهٔ اصلی که در همهٔ بخشهای این

کتاب دنبال خواهد شد همان مسأله ایست که
من در سراسر زندگی آگاهانه یا ناآگاه از
آن رنج برده‌ام و آن : وجود خداست !»

اما این اندیشه مادام که با واقعهای برخورد نکند (از نوع
يك گیر و دار مشهور ، يك محاکمه جنائی) که آنرا بارور سازد
در ذهن نویسنده شناور میماند ؛ فقط در این هنگام است که میتوان
گفت نطفه اثر بسته شده است . در همین نامه ضمن گفتگو و از
جن زدگان که آنرا همزمان با برادران کارامازوف در اندیشه پخته
می سازد ، میگوید : « آنچه می نویسم جانبدارانه است . » رمان
برادران کارامازوف نیز يك اثر جانبدارانه است . البته چیزی کمتر
از آثار داستایفسکی بی شائبه - بمفهومی که امروز ، به این کلمه
میدهند - نیست . هر يك از رمانهای اونوعی نمایش عقاید است ؛
می توان گفت يك دفاعنامه - یا به عبارت بهتر يك خطابه است .
و اگر جرأت می کردیم نکته ای را بر این هنرمند ستودنی خرده
بگیریم شاید آن باشد که وی خواسته است زیاد اثبات کند . اما
به این نکته توجه کنیم که داستایفسکی هرگز در پی آن نیست که
عقیده مارا بخود متمایل کند . وی در پی روشن ساختن آن است ؛
در پی آشکار ساختن برخی حقایق پنهانیست که او را خیره کرده و
بنظر او - و بی درنگ بنظر ما - اهمیت فوق العاده ای دارد .
مهمترین حقایقی که ذهن انسان بدان دست می تواند یافت - نه
حقایقی از نوع انتزاعی ، نه حقایقی بیرون از انسان ، بلکه بسیاری
از حقایق از نوع خصوصی ، حقایق پنهان . از سوی دیگر -

و این چیز است که آثار او را از هر نوع تغییر غرض آلود در امان نگه میدارد - این حقایق ، این اندیشه‌های داستایفسکی فرمانبر و اقلیت و عمیقاً درگرو واقعیت است . وی در برابر واقعیت انسانی رفتاری فروتنانه و فرمانبرانه می‌گیرد . هرگز مجبور نمی‌کند ، ماجرار را فرمانبر خود نمی‌سازد ؛ گوئی حتی دستور انجیل را بر اندیشه خود تطبیق میدهد :

« آنکه میخواهد نجاتش دهد آنرا از دست خواهد داد؛ آنکه از آن چشم‌پوشد آنرا برآستی زنده می‌سازد . »

پیش از آنکه اندیشه‌هایی از داستایفسکی را در میان کتابهایش دنبال کنیم دلم میخواهد با شما از روش کار او سخن بگویم : استراخوف Strakhov حکایت می‌کند که داستایفسکی بخصوص شب کار می‌کرد، میگوید :

« حدود نیمه شب ، وقتی همه چیز در آرامش فرو میرفت ، تئودور میخائیلوویچ داستایفسکی با سماور خود تنها میماند ، و ضمن نوشیدن جرعه جرعه چای سرد و کمرنگ کارش را تا ساعت پنج و شش صبح ادامه میداد . حوالی ساعت دو یا سه بعد از ظهر از خواب برمیخاست ، بقیه روز را به پذیرائی از مهمانان ، به گردش یا به دیدار دوستان می‌گذراند . »

می گویند داستایفسکی نتوانست همواره به این چای «کمرنگ» قناعت ورزد و در سالهای آخر زندگی اش تسلیم نوشیدن الکل زیاد شد. برایم نقل کرده اند که یکروز داستایفسکی از اتاق کار خود که در آن جن زدگان را می نوشت؛ در حالتی از شور و هیجان فکری، که اندکی بطور مصنوعی بدست آمده بود، بیرون آمد. آنروز، روز پذیرائی خانم داستایفسکی بود. تئودور میخائیلوویچ که خشم آلود بود ناگهان وارد تالاری شد که جمعی از خانمها در آن گرد آمده بودند و چون یکی از آنها، سرشار از هیجان با فنجانی چای در دست مؤدبانه پیش شتافت، داستایفسکی فریاد زد:

«مرده شو همه شمارا با آبگوشت هایتان

بکجا ببرد!»

شما عبارت کوتاه کشیش «سن - رئال» را بیاد می آورید، جمله ای که ممکن بود ابلهانه بنظر آید اگر استاندال آنرا تصرف نمی کرد تا شیوه کار خودش را در آن بگنجانند:

«یک رمان، آئینه ایست که در طول یک جاده بگردش درمی آوریم.»

مسلماً در فرانسه و در انگلستان بسیاری از رمانها منطبق با همین تعریف است:

رمانهای لوساژ، ولتر، فیلدینگ، اسموله Smollet . . .

اما چیزی از رمان داستایفسکی دورتر از این عبارت نیست. میان یک رمان داستایفسکی و رمان کسانی که نام بردم و رمانهای تولستوی

با استاندال، همان فرقی هست که ممکن است میان يك پرده نقاشی و يك دورنما باشد. داستایفسکی پرده ای می سازد که آنچه بخصوص و بیش از هر چیز در آن اهمیت دارد تقسیم روشنائی است. روشنی از يك كانون برمی خیزد ... در يك رمان استاندال، تولستوی، روشنی ثابت، یکسان، مبهم است؛ همه اشياء به يك طریق روشن شده اند، همچنین آنها را از هر سمت می بینیم، سایه ندارند. در نتیجه آنچه بخصوص در يك کتاب داستایفسکی، همچنانکه در يك تابلو رامبراند، مهم است سایه است. داستایفسکی اشخاص و حوادث داستانهای خود را گرد می آورد و بر آنها نوری شدید می تاباند بنوعی که این نور فقط از يك سمت بر آنها می تابد. هر يك از اشخاص رمانهایش در تاریکی غوطه می خورد. همچنین در آثار داستایفسکی نیاز عجیب گرد آوری، تمرکز دادن، یکجا کردن، و پدید آوردن هر چه بیشتر پیوند و عمل متقابل ممکن در میان همه اجزاء رمان مشاهده می کنیم. حوادث در آثار وی بجای دنبال کردن مسیری آهسته و یکسان مانند آثار استاندال یا تولستوی همواره در يك لحظه باهم در می آمیزند و در نوعی مرکز گرائی بهم گره می خورند. گردبادهائی هستند که اجزای قصه - روحی، روانشناسی و خارجی - یکدیگر را گم می کنند و باز می یابند. مادر آثار او هیچگونه آسان گیری، هیچگونه تصفیه و تهذیبی در خط اثر نمی بینیم. از بغرنجی خوشش می آید، آنرا حفظ میکند هرگز احساسات، اندیشه ها، هیجانانابه حالت ناب عرضه نمیشود او گرد آنها خلاء نمی سازد. و من اینجا به نکته ای در باره طرح

داستایفسکی . در باره طرز نقاشی او از خصوصیات اخلاقی
 قهرمانانش میرسم ؛ اما ابتدا بمن اجازه بدهید در این موضوع
 این تأملات جالب ژاک ری وی را برایتان بخوانم :

« برای يك داستان نويس ، وقتی اندیشه
 يك قهرمان در ذهنش آماده شد دو روش كاملاً
 متفاوت در بكار انداختن آن وجود دارد :
 يا ميتواند در بساره بفرنجی قهرمان اصرار
 ورزد يا بر بهم پیوستگی او تکیه کند . در این
 روحی [نویسنده] که بزودی زاد و رود خواهد
 کرد يا ميتواند هرگونه تاریکی و ابهام را
 پدید آورد يا با توصیف آن ميتواند حذف
 آنرا برای خواننده بخواهد ؛ یا غارهای آنرا
 حفظ خواهد کرد يا آنها را عرضه خواهد
 داشت .^۱

می بینید اندیشه ژاکری وی پر چیست : اینست که مکتب
 فرانسوی در غارها [زوایای روح] کاوش میکند ، در حالی که
 برخی از داستان نویسان بیگانه ، خاصه مانند داستایفسکی ، تیرگی ها
 را محترم می شمارند و حفظ میکنند .

ریویر ادامه میدهد :

به هر حال ، داستایفسکی پیش از هر چیز

به پرتگاههای [وجود آنها] توجه دارد و دقت خود را بخرج میدهد که آنها را هر چه دست نیافتنی تر بما القاء کند .

ما، به عکس، در برابر بغرنجی های يك روح قرار گرفته ایم . به نسبتی که در جستجوی نشان دادن آن هستیم، بغریزه در پی سازمان دادن آن برمی آئیم .

نکته تاهمینجا بسیار مهم است اما وی باز هم می افزاید :
در صورت لزوم ضرب انگشتی وارد می کنیم ، چند خط دور شونده را حذف می کنیم ، جزئیات مبهم را در جهت مناسب با ساختمان يك وحدت روانشناسی تفسیر می کنیم .

مسدود ساختن کامل مغاك ها ؛ به این حالتست که ما گرایش داریم .»

من تا بدین حد معتقد نیستم که مثلا در *بالزاک* ، چند «مغاك» سرایشیب ، بیان ناپذیر، نخواهیم یافت ؛ و نیز کاملا متقاعد نیستم که مغاکهای داستایفسکی همواره، آنچنانکه ابتدا تصور می رود، کمتر توصیف شده باشد . آیا مثالی از « مغاك » در *بالزاک* بشما بدهم ؟ من آن را در کتاب « جستجوی مطلق » می یابم . بالتازار

کلائس در جستجوی کیمیاست. بظاهر همه پرورش مذهبی کودکی خودش را از یاد برده است. منحصرأ پژوهش او ویرا بخود مشغول میدارد. همسرش، ژزفین پرهیزکار را که از آزاداندیشی شوهرش وحشت کرده، رهامیکند. یکروز ناگهان وارد آزمایشگاه میشود. جریان هوا از در سبب انفجار میشود. خانم کلائس بیهوش میافتد ... فریادی که از لبان بالتازار برمی خیزد چیست؟ فریادی که ناگهان در آن اعتقاد نخستین سالهای کودکی اش، با وجود رسوب اندیشه اش هویدا میشود: «خدا را شکر، تو زنده ای! ارواح مقدس ترا از مرگ حفظ کردند.» بالزاک اصرار نمی ورزد. و مسلماً از میان بیست خواننده ای که آن کتاب را میخوانند نوزده تن حتی این شکاف را نمی بینند. مغاکی که بالزاک نیمه باز نشانمان میدهد اگر نه بیان ناپذیر، دست کم بیان ناشده میماند. در واقع، این امر مورد علاقه بالزاک نبود. آنچه برای او مهم است اینست که از قهرمانهای منطقی با خودشان، چیزی بدست آورد و این همان احساسی است که بالزاک در آن بانژاد فرانسوی موافق است زیرا آنچه ما فرانسویان بیش از همه به آن نیازمندیم منطقی است.

بهمین ترتیب می گویم که نه تنها اشخاص کمدمی انسانی بالزاک بلکه اشخاص کمدمی واقعی که ما بازیگر آنیم جلوه گر میشویم. همه ما فرانسویان، مادام که وجود داریم، طبق آرمان بالزاک نمودار می شویم. اعمال خلاف منطقی طبع ما، اگر به آن معتقد باشیم در چشم ما مزاحم و مسخره جلوه میکند. انکارشان می کنیم.

تلاش داریم آنها را بحساب نیاوریم و کاهش دهیم. هر يك از ما نسبت به یکپارچگی و تداوم وجود خود شعور دارد و آنچه در وجود ما واپس زده میماند امور ناآگاه، شبیه احساسی که می بینیم ناگاه در کلاس بروز میکند و اگر نمیتوانیم دقیقاً آنرا حذف کنیم دست کم دیگر اهمیتی بدان نمیدهیم. همواره تلاش ما اینست که وجود ما آنچنانکه تصور می کنیم یامی پنداریم هستیم باید فعالیت کند. غالب اعمال ما بهیچوجه نه بعلت لذتی که از انجام آنها میبریم بما تلقین میشود بلکه بر اثر نیاز تقلید از خودمان و بخاطر برون افکنی گذشته مان در آینده است. حقیقت (یعنی صمیمیت) را در برابر تداوم و بی آلاشی خط سیر فدا می کنیم.

داستایفسکی در برابر این امر بما چه نشان میدهد؟ اشخاصی که بی هیچ قید منطقی ماندن باخودشان، در برابر هر تناقض و هر نفی که طبع خاص آنها قادر است تسلیمند. بنظر میرسد که همین چیز است که برای داستایفسکی جالب است: غیر منطقی بودن. وی از پنهان کردن آن بسیار بدور است و بعکس مدام آنرا جلوه گر و روشن میسازد.

بی تردید در اثر داستایفسکی مطالب توضیح داده نشده بسیار است. اما تصور نمیکنم مطالب توضیح ناپذیر زیاد باشد اگر در وجود انسان، همچنانکه داستایفسکی ما را به پذیرش آن میخواند، همخانگی عواطف متضاد را بپذیریم. این همخانگی غالباً در اثر داستایفسکی بهمان اندازه که عواطف قهرمانهای او تا آخرین

حد و تا مرز بیهودگی به پیش رانده میشوند بیش از پیش متنافص جلوه میکنند.

تصور می‌کنم مناسب باشد در این نکته اصرار ورزیم، زیرا شاید فکر کنید: ما اینرا میدانیم؛ چیز دیگری جز مبارزه میان عاطفه و وظیفه همچنانکه در آثار کورنی جلوه می‌کند نیست. قهرمان فرانسوی، آنچنانکه کورنی برای ما وصف میکند، در برابر خود يك نمونه آرمانی را مجسم می‌کند که خود اوست اما آن خودی که آرزو دارد باشد، که تلاش می‌کند باشد - نه آنکه طبعاً هست یا اگر خودش را بخود رها کند خواهد بود. مبارزه درونی که کورنی برای ما فرض می‌کند مبارزه‌ایست میان موجود آرمانی، موجود نمونه و موجود طبیعی که قهرمان می‌کوشد انکارش کند. بر رویهم، بگمان من، ما در اینجا چندان دور از حالتی نیستیم که آقای ژول دو گولتیه بعدها بوواریسم Bovarisme نام خواهد نهاد - نامی که وی بر بنیاد قهرمان داستان فلوبر [مادام بوواری] به گرایشی میدهد که برخی دارند و آن عبارت است از افزودن يك زندگی پنداری به زندگی حقیقی خودشان و خودداری از بودن آنچنانکه هستند برای تبدیل بصورت کسی که نیستند و دلشان میخواهد او باشند.

هر قهرمان، هر انسان که به سهل‌انگاری زندگی نمی‌کند بلکه بسوی آرمانی در تلاش است و خود را با آن آرمان تطبیق میدهد بمانمونه‌ای از این زندگی دوگانه، از این «بوواریسم» عرضه میدارد.

کسانی را که ما در زمانهای داستایفسکی می بینیم، نمونه های دو شخصیتی که بما پیشنهاد می کند بسیار متفاوت باقی میمانند و هیچ رابطه ای با این موارد بیمارگونه ندارند که بسیار زیاد مشاهده شده یا بسیار کم - و در آن يك شخصیت دوم، پیوند خورده بر روی شخصیت اولی، با او تناوب پیدا میکند: دو دسته عواطف و تداعی یادبودها تشکیل میشود، یکی بی خبر از دیگری؛ و بزودی ما دو شخصیت جداگانه پیش رو خواهیم داشت، دو مهمان در يك پیکر. این دو، جا بیکدیگر واگذار می کنند و بنوبت یکی جانشین دیگری میشود در حالی که از یکدیگر بیخبرند. (این همان چیز است که استه ونسون Stevenson در قصه ستایش انگیز توهمی خودش: حالت دوگانه دکتر جکیل، تصویر فوق العاده ای از آن بما میدهد.)

اما در اثر داستایفسکی، نکته حیرت آور همزمان بودن همه این امور است و آگاهی که هر شخصی از این امور غیر منطقی واز دوگانگی خود دارد.

اتفاق می افتد که فلان يك از قهرمانانش، که دستخوش هیجانی بسیار شدید است تردید پیدا می کند که این هیجان از کینه است یا عشق. دو احساس مخالف در وجود او بهم می آمیزند و باهم اشتباه میشوند.

«ناگهان راسکولنی کف پنداشت متوجه شده که از سونیا بیزار است. وی که از این کشف بسیار

عجیب متعجب و حتی هراسان شده نبود
 ناگهان سر برداشت و دختر را بدقت تماشا
 کرد. بزودی کینه از دلش ناپدید شد. درباره
 نوع عاطفه‌ای که حس میکرد اشتباه کرده
 بود. «۱»

از این سوء تفسیر عاطفه‌ای که فرد احساس می‌کند چند
 نمونه در آثار ماری وو یا راسین نیز خواهیم یافت.
 گهگاه، یکی از این عواطف، حتی با مبالغه درباره آن،
 پایان می‌پذیرد. گوئی بیان این احساس، کسی را که ابرازش میکند،
 دستپاچه می‌کند. هنوز در اینجا دوگانگی احساس‌ها در کار
 نیست، اما وضع بسیار بخصوصی است. به سخنان ورسلیف پدر
 نوجوان گوش کنیم:

«اگر باز هم آدم بی‌لیاقتی می‌بودم و از این
 امر رنج می‌بردم حرفی؛ ولی نه؛ میدانم
 که بی‌نهایت قوی هستم. می‌پرسی قدرت من
 در چیست؟ - دقیقاً در یکنوع تطابق فوق‌العاده
 با همه کس و همه چیز، نیروئی که روسهای
 باهوش نسل من به حد اعلا دارا هستند.
 هیچ چیز مرا محو نمی‌کند، چیزی کاهشم
 نمیدهد، چیزی متعجبم نمی‌کند. جوهر

زندگی سرسختانه يك سگ نگهبان رادارم.
 من در آن واحد، دو احساس متضاد را با کمال
 آسانی در وجود خودم جا میدهم طبعاً
 بی آنکه در پی چنین کاری باشم.»^۱

گزارشگر جن زدگان صریحاً میگوید :

« من به توضیح این همزیستی احساسهای متضاد
 نمی پردازم.»

باز هم به ورسلیف گوش دهیم :

« حرفهای فراوانی در دلم هست و نمی توانم
 آنها را بگویم. گوئی وجود من به دو قسمت
 تقسیم شده. (ورسلیف باقیافه بسیار جدی
 و صداقت قاطع مارا برانداز کرد و ادامه داد)
 بله، واقعاً من بدو قسمت تقسیم شده ام، و از این
 امر حقیقتاً وحشت دارم. مثل اینکه شخصی کاملاً
 شبیه شما در کنار شما باشد. شما با هوش
 و عاقل هستید اما دیگری حتماً میخواهد کار لغوی
 انجام دهد. ناگهان متوجه میشوید که خود
 شما هستید که میخواهید آن عمل لغو را انجام
 دهید. ضمن مقاومت با همه نیروی خود
 بی آنکه بخواهید، انجام آنرا میخواهید.

من پیش از این طیبی را میشناختم که هنگام تدفین پدرش در کلیسا ناگهان شروع به سوت زدن کرد. - من اگر امروز در مراسم تدفین نیامدم برای اینست که یقین داشتم مثل آن طیب بدبخت که زندگیش را کاملاً بد تمام کردی سوت میزدم یا میخندیدم. ^۱

و استاوروگین، قهرمان عجیب جن زدگان بما میگوید:
 « من میتوانم، همچنانکه همیشه توانسته‌ام، میل انجام کار خوبی را حس کنم و از این احساس لذت میبرم. در کنار این احساس، دلم میخواهد بدی کنم و از آن نیز احساس رضایت میکنم. » ^۲

۱ - **نوجوان**، و باز هم این عبارت: « ورسیلوف بسوی هیچ هدف مشخص گرایش نداشت. توفانی از احساسهای متضاد عقاش را تسخیر کرده بود. من اینرا منحصرأ از مقولهٔ جنون تصور نمی‌کنم - بحدی که امروزه بهیچوجه دیوانه نیست. اما « شبیه » را می‌پذیرم و کتاب تازهٔ يك متخصص در این طرز تلقی، حرفهای مرا تأیید می‌کند... « شبیه داشتن » اولین درجهٔ اختلال شدید ذهن را مشخص می‌کند که ممکن است پایان و خیمی داشته باشد. (نوجوان). اما در اینجا ما به حالت بیمارانه‌ای که بالاتر از آن سخن می‌گفتم نزدیک میشویم.

۲ - **جن زدگان**، ج دوم، در یادداشتهای خصوصی بودلر نیز میخوانیم: « در هر انسان، در هر ساعت، دو گرایش همزمان وجود دارد

با چند جمله ویلیام بلیک خواهم کوشید پرتوی بر این
جلوه های متضاد و بخصوص بر این گفتار عجیب استاوروگین
بتابانم . اما این تلاش برای توضیح را به اندکی بعد وامیگذارم .



یکی بسوی خدا ، دیگری بسوی شیطان (ژید) .

در ادبیات فارسی نیز این دو بیت بسیار مشهور است :

از فرشته سرشته وز شیطان	آدمیزاد طرفه معجو نیست
ور کند میل آن شود کم از آن	گر کند میل این شود به از این

در آخرین گفتار خود از دوگانگی اضطراب آوری که بیشتر قهرمانان داستایفسکی را برمی‌انگیزد و بدو بخش می‌کند سخن گفتم ، همان دوگانگی که دوست راسکولنیکف را و امیدارد که ضمن سخن گفتن از قهرمان جنایت و کیفر بگوید :

« انگار در وجود او دو خصیصه متضاد

هست که هر يك بنوبت بروز میکند . »

و اگر این خصیصه‌ها فقط بنوبت بروز میکرد باز خوب میشد اما دیدیم که غالباً اتفاق می‌افتد که باهم بروز کنند . پیش از این دیده‌ایم که چگونه هر يك از این اراده‌های مردد متضاد با ابراز و تبیین خود ضعیف میشوند و باصطلاح کاهش می‌یابند و مشوش میگردند تا دقیقاً جا به ارادهٔ مردد دیگر بسپارند؛ و هرگز قهرمان آنقدر به عشق نزدیک نیست مگر وقتی که در کینهٔ خود مبالغه میورزد، و هرگز به کینه نزدیکتر از وقتی نیست که در عشق مبالغه ورزیده است .

در هر يك از اشخاص آثار داستایفسکی و خاصه در خصوصیات زنان، احساس قبل از وقوع بی‌ثباتی او را كشف می‌کنیم. بیم از اینکه مبادا دیرگاهی در خود يك خلق و خو و يك تصمیم را حفظ کنند آنانرا بکار حیرت‌انگیز ناگهانی میکشانند.

« لیزا (قهرمان جن‌زدگان) میگوید:

از مدتی پیش چون میدانستم که تصمیم‌هایم بیش از يك دقیقه دوام ندارد فوری مصمم شده‌ام.»

امروز قصد دارم عواقب این دوگانگی عجیب را بررسی کنم، اما ابتدا دلم می‌خواهد باشما این پرسش را از خودم پیش بکشم که آیا در واقع این دوگانگی وجود دارد یا فقط زادهٔ پندار داستایفسکی است؟ آیا واقعیت‌مآلهائی از این دست برای او فراهم می‌کند؟

آیا وی در این مورد به واریسی طبیعت پرداخته یا از سر طرز تسلیم پندار بافی خود شده است؟ اسکار وایلد در «اندیشه‌ها»ی خود میگوید:

« طبیعت آنچه را اثر هنری باو پیشنهاد

می‌کند مورد تقلید قرار می‌دهد.»

این تناقض ظاهری راوی با مثال حقیقت‌نمای ذیل توضیح

می‌دهد و در مجموع میگوید:

«توجه کرده‌اید از چند وقت پیش تاکنون

طبیعت چقدر خودش را شبیه منظره‌های کورو

Corot ساخته است. »

جز این چه می‌خواهد بگوید که ما معمولاً طبیعت را بطریقی قرار دادی می‌بینیم و در طبیعت چیزی را نمی‌شناسیم مگر آنچه را که اثر هنری بما آموخته است که در طبیعت ببینیم. همینکه يك نقاش در اثر خود میکوشد بینشی شخصی را تفسیر و بیان کند این جلوه تازه طبیعت که بما عرضه میکند ابتدا در چشم ما متناقض و خلاف عرف، غیر صمیمی و کما بیش زشت و غول آسا جلوه میکند. بعد، بزودی عادت میکنیم طبیعت را مساعد با این اثر هنری تازه ببینیم و آنچه را نقاش بما نشان داده است در آن باز بشناسیم. چنین است که برای چشمی که بتازگی وبصورتی متفاوت آگاهی پیدا کرده است، طبیعت گوئی از اثر هنری که تقلید میکند. »

آنچه من در اینجا می‌گویم دربارهٔ رمان و نیز برای چشم اندازهای درونی روانشناسی درست است. ما بر طبق معلومات پذیرفته زیست می‌کنیم و بسیار زود عادت می‌کنیم که جهان را نه آنچنان که واقعاً هست بلکه آنچنانکه ما را متقاعد کرده اند که هست ببینیم. چه بیماریهایی که انگار وجود نداشت مادام که وجود آنها را اعلام نکرده بودند! چه حالات عجیب و غریب، بیماری گونه، غیر عادی، در پیرامون خود یا در وجود خود سراغ نخواهیم کرد که پس از خواندن آثار داستایفسکی بوجود آنها آگاه شده‌ایم؟ آری، برآستی من تصور میکنم که داستایفسکی چشمان ما را بر روی برخی پدیده‌ها می‌گشاید که شاید حتی کمیاب نیستند بلکه فقط

ما نتوانسته‌ایم متوجه آنها شویم .
 در برابر بغرنجی که هر موجود انسانی عرضه میدارد نگاه
 بی‌درنگ و کمابیش ناآگاه باختصار تمایل دارد .

چنین است تلاش غریزی رمان‌نویس فرانسوی: از سجایای
 اخلاقی معلومات اساسی را جدا میکند، وسیله‌ای می‌یابد تا خطوط
 صریح یک چهره را تمیز دهد و از آن طرح پیوسته عرضه کند .
 خواه بالزاک باشد خواه دیگری ، نیاز ساده کردن خطوط بر او
 چیره میشود . . . اما گمان میکنم - و می‌ترسم مبدا شماره‌ای از
 بیگانگان این خطا را مرتکب شوند - که اشتباه بزرگ‌گست که
 روانشناسی ادبیات فرانسه را بی‌اعتبار جلوه دهیم یا تحقیر کنیم
 درست بدلیل صراحت کناره‌هائی که نشان میدهد، بدلیل فقدان
 ابهام، کمبود سایه ...

در اینجا یادآوری کنیم که نیچه بعکس با تیزهوشی عجیبی،
 برتری فوق‌العاده روانشناسان فرانسوی را بجا می‌آورد و ابراز
 میکرد بحدی که آنها را بیشتر از گروه اخلاقیون تلقی میکرد تارمان -
 نویس ، مانند استادان بزرگ سراسر اروپا . راست است که ما
 [فرانسویان] در قرون هجدهم و نوزدهم تحلیل‌گران بی‌مانندی
 داشته‌ایم (من بخصوص در اندیشه اخلاقیون خودمان هستم) .
 کاملاً مطمئن نیستم که رمان نویسان امروزی ما با آنها هم ارزش
 باشند؛ زیرا ما در فرانسه گرایش ناگواری داریم که به قاعده - که
 بزودی تبدیل به اسلوب میشود - تکیه کنیم و بر آن بیارامیم بی‌آنکه
 در جستجوی تجاوز از آن مرز باشیم .

پیش از این در جای دیگر یادداشت کرده‌ام که لاروشفو کو، ضمن خدمت فوق‌العاده به روانشناسی، شاید حتی بدلیل کمال سخنان کوتاه خود، آنرا متوقف ساخته است. پوزش می‌خواهم که از سخنان خود نقل قول میکنم اما برایم امروز دشوار خواهد بود بهتر از سال ۱۹۱۰ وقتی عبارات ذیل را می‌نوشتم سخنی بگویم :

« روزی که لاروشفو کو اعلام داشت که جنبش‌های قلب ما را به تحریکات حب ذات نسبت دهد و بآن منحصر گرداند، من تردید دارم که آیا تیزهوشی عجیبی نشان داده یا تلاش بازجوئی بسیار مناسبی را متوقف کرده است. همینکه قاعده یسافته شد بآن پیوستند و در طول چند قرن و بیشتر با آن توجیه زندگی کردند. مرد روانشناسی که خود را بسیار شکاک نشان می‌داد آگاه‌تر جلوه می‌کرد و در برابر حرکات بسیار نجیبانه، بسیار ضعیف کننده، بهتر می‌توانست محرک پنهان خودخواهی را بنمایاند. به برکت این عمل، آنچه از تضاد در روح انسانی وجود دارد از دسترس شناخت او می‌گریزد. و من بر لاروشفو کو خرده نمی‌گیرم که چرا « حب ذات » را نمایانده است، براو خرده

میگیرم که همانجا درنگ کرده است؛ براو خرده میگیرم که معتقد است که وقتی حب ذات را نمایان کرده همه کار را انجام داده است. من بخصوص بر کسانی خرده میگیرم که بدنبال او در همانجا درنگ کردند.

در سراسر ادبیات فرانسه وحشتی از «بی شکلی» می بینیم که تا بدان حد پیش میرود که در برابر آنچه هنوز شکل (قالب) نگرفته نوعی ناراحتی دارد. و بدینگونه است که من جای اندکی را که کودک در ادبیات فرانسه اشغال کرده، به نسبت آنچه در رمان انگلیسی و حتی در ادبیات روس اشغال کرده است برای خود توجیه میکنم. در رمانهای ما تقریباً بکودک برخورد نمیکنیم و آنچه داستان پردازان ما، بسیار بندرت، بما عرضه میکنند، غالباً قراردادی، ناشیانه، غیر جالب است.

در آثار داستایفسکی، بعکس، کودکان فراوانند. حتی در خور توجه است که بیشتر اشخاص داستانهای او، و از مهمترین آنها، موجوداتی هنوز جوان و بزحمت شکل گرفته اند. گویی آنچه بیشتر برایش جالب است، پیدایش عواطف است. او آنها را غالباً هنوز مردد و با اصطلاح در قالب «جنینی» توصیف میکند.

داستایفسکی بخصوص بموارد حیرت آور، مواردی که بصورت ستیزه جویانه در برابر اخلاق و روانشناسی پذیرفته شده (سنتی) پیا میخیزد، دلبستگی دارد. مسلماً در این اخلاق رایج و در این روانشناسی وی خود را ناراحت احساس نمیکنند. خلق

وخوی خاص داستایفسکی بمخالفت دردناک با برخی از قواعدی یا بمیان مینهد که قواعد مستقر تلقی میشوند ووی نمیتواند بدانها قناعت ورزد و بدانها خرسند باشد .

همین ناراحتی و همین نارضائی را در روسو می بینیم . میدانیم که داستایفسکی مصروع بود و روسو دیوانه شد . من بعدها دربارهٔ نقش بیماری در تکوین اندیشهٔ آنها اصرار خواهم ورزید . امروز بدین قناعت کنیم که در این حالت فیزیولوژیکی غیرعادی ، نوعی دعوت به سرکشی بر ضد روانشناسی و اخلاق «گله وار» را بشناسیم .

اگر در انسان نکتهٔ بیان ناپذیر وجود نداشته باشد باری نکات توضیح نشده وجود دارد . اما یکبار که این دوگانگی را - که در بالا از آن سخن میگفتم - پذیرفتیم ستایش کنیم داستایفسکی را که باچه منطقی نتایج آنرا دنبال میکند . و ابتدا تصدیق کنیم که تقریباً همهٔ اشخاص آثار داستایفسکی چند زنه هستند . یعنی - و بی تردید بمنزلهٔ نوعی رضایت خاطر هماهنگ با بغرنجی طبیعت خود - که همه توانائی چندین عشق را در آن واحد دارا هستند . نتیجهٔ دیگر - و اگر بتوانم بگویم ، ذیلی که از این اصل مسلم حاصل میشود ، تقریباً تمام عدم امکان حسد انگیزی است - این قهرمانان بلد نیستند و نمیتوانند حسود بشوند .

اما ابتدا در مورد چندزنی که قهرمانان داستایفسکی بر ما عرضه میکنند تأکید کنیم . پرنس مویشکین در میان آگاله اپانچین

و ناستازیا فیلیپونا قرار دارد و ضمن گفتگو از ناستازیا میگوید :

- من اورا باتمام وجودم دوست میدارم .
- و درعین حال آگاهانه ایوانونا را از عشق خود مطمئن میکردید ؟
- آه ! بله ، آه ! بله .

- پرنس ، کمی در باره آنچه میگوئید فکر کنید . بخودتان باز گردید . . . بر طبق ظواهر امر ، شما هرگز هیچکدام را دوست نداشته‌اید ...

چگونه میتوان دو زن و دو عشق متفاوت را دوست داشت . . . عجیب است .

[ابله]

و بهمین گونه ، وجود هر یک از دو پهرمان زن نیز میان دو عشق تقسیم شده است .

دمیتری کارامازوف را ، بین گروشنکا و

ناستازیا ایوانونا بیاد بیاورید . ورسلیف را بیاد بیاورید .

مثالهای فراوان دیگری میتوانم نقل کنم .

می‌توان اندیشید که : یکی از این عشقها جسمی و دیگری عرفانی است . تصور میکنم این توجیه بسیار ساده است . بر رویهم ، داستایفسکی هرگز در این نکته صریح نیست . ما را به حدسهای بسیار دعوت میکند اما رهایمان می‌سازد . من پس از چهارمین مطالعه

ابله به این نکته پی بردم و اکنون برایم مسلم بنظر میرسد: این نکته که همه تغییرات ناگهانی خلق و خوی ژنرال اپانچین نسبت به پرنس مویش کین؛ که همه تردیدهای آگاله، دختر ژنرال و نامزد پرنس، ممکنست از آنجا برخیزد که هر دوی این زنان (ناگفته پیداست که بخصوص مادر) در طبیعت پرنس، رمزی حدس میزنند و هر دو کاملاً مطمئن نیستند که پرنس بتواند وظیفه شوهر کاملی را انجام دهد. داستایفسکی در موارد بسیار درباره پاکیزه دامنی پرنس موشکین اصرار میورزد و مسلماً این پاکدامنی، همسر ژنرال، مادرزن آینده را از نگرانی سرشار میکند:

« هر چه باشد امر مسلم اینست که [پرنس] خودش را در نهایت خوشبختی میدید که هنوز می تواند بدیدن آگاله برود، که باو اجازه گفتگو با وی رامیدادند، تا در کنارش بنشیند، با او به گردش برود، و - کسی چه میداند؟ - شاید در سراسر زندگی خود بهمین قناعت میورزید. بحسب ظاهر، این عاطفه کم توقع، درنهمان همسر ژنرال اپانچین را نگران میکرد؛ او در وجود پرنس عشقی افلاطونی را حدس زده بود: چیزهای بسیاری بود که خانم ژنرال دردش از آن بیم داشت بی آنکه بتواند ترسهایش را صریحاً بیان کند.»

و این نکته را هم بیفزایم که از نظر من بسیار کم اهمیت جلوه میکنند:
عشق کمتر جسمی در اینجا مانند هر جای دیگر، قوی ترین عشق
است .

دلم نمیخواهد اندیشه داستایفسکی را منحرف کنم . من ادعا
نمی‌کنم که این عشق دوگانه و فقدان حسد ورزی ما را بسوی
اندیشه تقسیم دلخواه معشوق میکشاند - لا اقل نه همیشه و نه حتماً -
بلکه بیشتر بسوی چشم پوشی از عشق می‌کشد . باز هم یکبار دیگر
داستایفسکی در این نکته صریح نیست ...

مسأله حسد همواره اندیشه داستایفسکی را بخود مشغول داشته
است . در یکی از نخستین کتابهایش (**زن دیگری**) ، این عبارت
متناقض را میخوانیم: که نبایستی در **اوتللو** نمونه حقیقی حسود را
دید: و شاید جا دارد در این تأکید ، بیش از هر چیز ، نیاز
قد برافراشتن بر ضد عقاید جاری را ببینیم .

اما ، بعدها ، داستایفسکی باین نکته باز می‌گردد . وی از
اوتللو در کتاب **نوجوان** ، آخرین کتاب دوران فعالیت ادبی اش
دوباره سخن می‌گوید ، در آنجا میخوانیم :

« ورسیلوف روزی بمن میگفت که اوتللو
بر اثر حسد نبود که دزدمون را کشت و پس از
آن خود را کشت بلکه برای آن بود که مایه
آرزویش را از او ربوده بودند . »

آیا برستی متناقض است؟ من بتازگی در آثار **کولریچ** نکته‌ای
مشابه کشف کرده‌ام - تا آن اندازه شبیه که شك میکنیم شاید

داستایفسکی با آن آشنا بوده است. کولریچ درست ضمن گفتگو از او تملو میگوید :

« بنظر من حسد نیست که محرك اوست ... باید در این امر بیشتر اضطراب و اندوه شدیدی را دید که باو دست داد که موجودی را که بنظرش فرشته آسامی آمد و او را بت قلب خود ساخته بود نمی توانست از دوست داشتنش خودداری ورزد پلید و تحقیر شدنی ببیند . آری ، تلاش و مبارزه برای آنکه دیگر دوستش نداشته باشد ؛ این نوعی بیزاری روحی ، نومیدی در برابر شکست تقواست که او را و امیدارد فریاد برکشد : « اما بسی جای افسوس است ، یاگو ، ای یاگو ، چقدر جای افسوس است ! »

قهرمانان داستایفسکی از حسدورزی ناتوانند ؟ - شاید من کمی دور میروم اما بجاست در این تصور تجدید نظری بشود . میتوان گفت که آنها از حسد جز رنج نمی شناسند ، رنجی که باکینه نسبت به رقیب همراه نیست (ونکته مهم همینست) اگر آنچنانکه در همیشه شوهر کینه وجود دارد - چنانکه هم اکنون خواهیم دید - این کینه باعشقی مرموز و عجیب نسبت به رقیب ، متعادل و محترم تلقی میشود . اما غالباً ، اصلاً کینه ای در کار نیست ، حتی رنجی در کار نیست . اینک ما در جاده ای سرازیری هستیم که ممکن است

ژان ژاک [روسو] را باز ببینیم . خواه وقتی که با عنایتی که مادام دوواریس نسبت به رقیب او کلودانه نشان میدهد خواه وقتی که ضمن اندیشه دربارهٔ مادام دوواریس ، در اعترافات می نویسد :

« باری هر چند از عواطف شدیدتی که نسبت با او داشتم سوخته باشم این هم برایم لطفی داشت که محرم او باشم تا هدف عشق - ورزی او و هرگز فاسق او را بعنوان رقیب نگاه نکرده ام بلکه همواره مانند دوست خود پنداشته ام . (در اینجا گفتگو از سن لامبراست) . خواهند گفت هنوز عشقی در کار نبود . چنین باشد ، در آن صورت چیزی بیش از عشق بود . »

در جن زدگان گفته شده است که استاوروگین بدور از حسدورزی دلباختهٔ محبت رقیب خود شد .

يك تغییر مسیر که من بشما پیشنهاد میکنم بما امکان خواهد داد بیشتر در مسأله نفوذ کنیم ، یعنی بهتر بعقیدهٔ داستایفسکی پی ببریم . من که بتازگی تقریباً همهٔ آثار او را خوانده ام ، بخصوص بنظرم جالب آمده است که در نظر بگیریم داستایفسکی چگونه از کتابی به کتاب دیگر روی می آورد . البته طبیعی بود که پس از یادبودهای خانهٔ مردگان وی سرگذشت راسکولنیکف را در جنایت و کیفر نوشته باشد - یعنی سرگذشت جنایتی که این شخص را به سبیری می کشاند . بسیار جالب تر خواهد شد که ببینیم چگونه

آخرین صفحات این کتاب ، کتاب **ابله** را آماده می کند . بیاد می آورید که ما راسکولنیکف را در سبیری ، در حالت روحی بسیار تازه رها کرده ایم . حالت روحی که او را و امید داشت بگوید که همه حوادث زندگی اهمیتش را برای او از دست داده است : خیانت های او ، حتی شهادت او بنظرش سرگذشت کسی دیگر جلوه میکند :

« زندگی در وجود او جایگزین تعقل

شده بود ، دیگر جز احساسات چیزی نداشت . »

درست در چنین حالتی است که ما در آغاز **ابله** پرنس مویشکین را می یابیم . حالتی که می تواند مسیحی باشد و بی شک در چشم داستایفسکی حالت مسیحی در حد اعلاست . من به این موضوع باز خواهم گشت .

بنظر میرسد که داستایفسکی در روح انسانی طبقات گوناگون برقرار می کند یا فقط چنین طبقاتی در آن باز می شناسد یعنی نوعی طبقه بندی . من در اشخاص رمانهای او سه طبقه ، سه منطقه تشخیص میدهم : يك منطقه فکری بیگانه نسبت به روح که بدترین و سوسه ها از آنجا برمیخیزد . در آنجاست که طبق نظر داستایفسکی ، عنصر غدار و هریمنی ، خانه دارد . من اکنون جز به طبقه دوم نمیپردازم یعنی به منطقه عواطف ، منطقه ای ویران بر اثر گردبادهای توفانی اما حوادثی که این توفانها پدید می آورند هر چه شوم باشد روح این قهرمانها از آن دقیقاً تأثر نپذیرفته است . منطقه ژرف تریست که عاطفه آنرا مشوش نمی سازد . همین منطقه است که بمامکان

میدهد با راسکولنیکف به رستاخیز دست یابیم (و من به این کلمه همان مفهومی را میدهم که تولستوی به آن میدهد.) این «زاده شدن دوباره» همچنانکه عیسی میگفت. این منطقه ایست که مویسکین در آن زیست میکند.

چگونه داستایفسکی از ابله به همیشه شوهر میرسد. این نکته باز جالب تر است. بی تردید به یاد می آورید که ما پرنس مویسکین را بر بالین ناستازیا فیلیپوونا هنگامی رها می کردیم که ناستازیا را رو گوژین فاسق او و رقیب پرنس به قتل رسانده بود. هر دو رقیب، آنجا هستند، یکی در برابر دیگری، یکی نزدیک دیگری. آیا یکدیگر را خواهند کشت؟ نه! بعکس. یکی در مقابل دیگری می آید. سراسر شب هردو، پهلو به پهلو در پای تخت ناستازیا بیدار می مانند.

«هر بار که رو گوژین دستخوش يك تب شدید به هذیان و فریاد کشیدن آغاز میکرد، پرنس بی درنگ دست داغش را روی موها و بر گونه هایش می کشید تا با این نوازش آرامش کند.»

و این تقریباً موضوع همیشه شوهر است. ابله بسال ۱۸۶۸ نگارش یافته، همیشه شوهر بسال ۱۸۷۰. این کتاب بوسیله برخی از ادیبان بمنزله شاهکار داستایفسکی بشمار رفته (چنین بود عقیده مارسل شوب بسیار تیز هوش). شاهکار داستایفسکی؟ شاید این گفته مبالغه آمیز باشد. اما، بهر حال، این کتاب يك شاهکار است

و جالب است از خود داستایفسکی بشنویم که از این کتاب با ما حرف بزند. وی در ۱۸ مارس ۱۸۶۹ بدوستش استراخوف می‌نویسد:

« قصه‌ای دارم، قصه‌ای که زیاد بزرگ نیست. سه چهار سال پیش، سال مرگ برادرم، در فکر نوشتن آن بودم در پاسخ خواهش آپولون گره‌گوری‌یف که ضمن ستایش از کتاب *روح زیر زمینی* من بمن گفته بود: « چیزی از این نوع بنویس! » اما از نظر شکل، چیزی کاملاً متفاوت خواهد بود هر چند محتوی همیشه یکی باشد. محتوی ابدی من ... من میتوانم این قصه را بسیار تند بنویسم. زیرا در این قصه، یک سطر و یک سخن نیست که برای من روشن نباشد. همه آنها در ذهنم نوشته شده گرچه چیزی روی کاغذ نیامده باشد.»

و در نامه‌ای بتاريخ ۲۷ اکتبر ۱۸۶۹ میخوانیم:

« دو سوم داستان تقریباً کاملاً نوشته و پاک‌نویس شده. همه امکانات را برای خلاصه کردن بکار برده‌ام اما اینکار برایم غیرممکن است ولی مطلب مربوط بکمیت نیست بلکه کیفیت مطرح است. و اما در باره ارزش آن نمی‌توانم چیزی بگویم زیرا خودم چیزی نمیدانم،

دیگران درباره آن تصمیم خواهند گرفت .
اینک می بینیم دیگران چگونه درباره آن تصمیم گرفته اند .
استراخف مینویسد :

« داستان شما در اینجا اثر بسیار شدیدی
می گذارد و کامیابی غیر قابل بحثی بعقیده من
خواهد داشت . این یکی از آثار خوب پرورده
شده و از نظر موضوع یکی از جالب ترین
آثار است که نوشته اید . من از خصوصیات
تروزوتسکی سخن میگویم ؛ اکثریت آن را
بزحمت در خواهند یافت اما آنرا باو لع میخوانند
و خواهند خواند . »

روح زیرزمینی در فاصله کمی بر این کتاب مقدم بود . من تصور
میکنم که با کتاب روح زیرزمینی به اوج دوره کاردانی داستایفسکی
میرسیم . من این کتاب را (و من تنها نیستم) بمنزله کلید تمامی
آثار او میدانم . البته ما با او وارد منطقه فکری میشویم و از
همین رو امروز از آن باشما سخن نخواهم گفت . باهمیشه شوهر ،
در منطقه عواطف بمانیم . در این کتاب کوچک ، جز دو شخص وجود
ندارد : شوهر و فاسق . تضاد . بمرحله دور نمیرود . همه کتاب
پاسخگوی آرمانی است که ما امروزه کلاسیک می نامیم ؛ حتی
عمل یا لا اقل فعل اولی که انگیزه ماجرا بوده مانند یکی از درامهای
ایسن اتفاق افتاده است .

ولچانینوف در آن لحظه از زندگی بسر میبرد که حوادث

گذشته اندک اندک جلوه‌ای متفاوت در چشمانش بخود میگیرند .
 « اکنون ، در آستانهٔ چهل سالگی ،
 روشنی و مهربانی تقریباً در چشمانش که با
 چین‌های خفیفی احاطه شده ، فرو مرده بود .
 آنچه اینک آن چشم‌ها بیان میکردند بعکس وقاحت
 مردی بود با خلاق و خوی بی بند و بار و بیزار ،
 غالباً نمایشگر نیرنگ ، نیشخند ، یا باز هم تغییر
 حالی جزئی که پیش از آن در آن سراغ نداشتیم ،
 حالتی از اندوه ورنج ، اندوهی مبهم و انگار
 بی هدف ، اما عمیق . این اندوه بخصوص وقتی
 تنها بود بروز میکرد . » [همیشه شوهر]

در وجود ولچانینوف چه میگذرد ؟ در این سن ، بر سر این
 پیچ زندگی چه میگذرد ؟ تاکنون ، خوش بوده‌ایم ، زندگی کرده‌ایم
 اما ناگهان ، متوجه میشویم که حرکات ما ، حوادثی که محرکش
 ما بوده‌ایم و یکبار که از ما جدا شده و باصطلاح ، به بیرون افکنده
 شده ، چنانکه کشتی کوچکی را بدریا افکنند ، این حوادث مستقل
 از ما به زندگی خود ادامه میدهند ، غالباً بی آگاهی ما (جرج الیوت
 در کتاب آدام بد Adam Bede از این نکته بطور تحسین آمیزی سخن
 می‌گوید) . آری حوادث زندگی دیگر برای ولچانینوف همان
 جلوه را ندارند ، یعنی وی ناگهان نسبت به مسئولیت خود آگاهی
 پیدا میکند . وی در این ایام با کسی برخورد میکند که قبلاً با او
 آشنا شده بود : شوهر زنی که وی تصرف کرده بود . این شوهر

بشکل غیر قابل تصویری در برابر او ظاهر می‌شود. درست معلوم نیست که آیا او از ولچانینوف می‌پرهیزد یا بعکس در جستجوی اوست. انگار ناگهان از میان سنگ‌فرشهای خیابان سردر آورده، بشکل مرموزی سرگردانست، پیرامون منزل ولچانینوف پرسه میزد و ولچانینوف ابتدا او را بجانمی‌آورد.

من در پی نقل تمامی کتاب برای شما نیستم و نیز ذکر اینکه چگونه، ولچانینوف پس از يك دیدار شبانه پاول پاولوویچ تروزوتسکی، مصمم میشود بدیدار شخص اخیر برود. وضع مشکوک دوجانبه این دو در ابتدا، بعد مشخص میشود :

- پاول پاولوویچ، بمن بگوئید، پس شما اینجا تنهانیستید: پس این دختر کی که هنگام ورود من اینجا بود کیست؟
پاول پاولوویچ با حالتی متعجب ابرو تکان داد و سپس بانگاهی صریح و مهر آمیز لبخند زنان گفت:

- چطور؟ این دختر؟ همان لیزاست!
ولچانینوف بالکنت زبان گفت:
- کدام لیزا؟

وناگهان چیزی در او بهیجان درآمد. تأثرش ناگهانی بود. هنگام ورودش، بمحض دیدن کودک، کمی غافلگیر شد اما هیچگونه احساس قبلی و فکری نداشت.

پاول پاولوویچ همچنان لبخند زنان
تأکید کرد :

- لیزای خودمان، دخترمان لیزا .
ولچانینف با صدائی تقریباً خفه ، گنگ
اما آرام پرسید :

- چطور، دخترتان ؛ مگر ناتالی . . .
مرحوم ناتالی واسیلونا بچه هم داشت ؟
- البته... ولی، خداوندا ! درست است ،
شما نمیتوانستید آنرا بدانید ، حواس من
کجاست ؟ پس از حرکت شما بود که
خداوند مهربان بما لطف کرد . . .

پاول - پاولوویچ روی يك صندلی، کمی
باهیجان، اما همچنان مهربان، تکانی خورد.
ولچانینوف رنگش بسیار پرید و گفت :
- من از چیزی خبر نداشتم .

پاول پاولوویچ با صدائی ملایم دوباره
گفت :

- بله ، بله ! چطور ممکن بود بدانید ؟
ما ، آن مرحوم و من همه امیدمان را از
دست داده بودیم . خوب به یاد میآورید...
اما ناگهان خداوند مهربان عنایت کرد !
آنچه را من تحمل کرده ام تنها خدا میداند.

درست یکسال پس از حرکت شما اتفاق
 افیاد. نه، درست یکسال نه... صبر کنید!...
 ببینم، اگر اشتباه نکنم شما در ماه اکتبر
 حرکت کردید یا حتی در نوامبر؟

- من اوائل سپتامبر از T... حرکت کردم.

۱۲ سپتامبر: خوب بیاد دارم ...

پاول پاولوویچ با تعجب بسیار گفت:

- بله، واقعاً؟ در سپتامبر؟ هوم! ...

پس حواس من کجاست؟ بهر حال، اگر

اینطور است، ببینم: شما در ۱۲ سپتامبر

حرکت کردید و لیزا هشتم ماه دنیا آمده،

پس میشود... سپتامبر، اکتبر، نوامبر،

دسامبر، ژانویه، فوریه، مارس، آوریل،

هشت ماه پس از حرکت شما تقریباً! ...

اگر میدانستید آن مرحوم چقدر ...

ولچانینوف با صدائی خفه گفت:

- بمن نشانش بدهید، پیش من

بیاوریدش ...

باین ترتیب ولچانینوف متوجه میشود که آن عشق زودگذر

که به آن هیچگونه اهمیتی نمیداد یادگاری بر جا گذاشته. این

مسأله در برابرش مطرح میشود. آیا شوهر زن آنرا میداند؟ و تقریباً تا

آخر کتاب خواننده در تردید است ، داستایفسکی ما را در تردید نگاه میدارد و همین بی تکلیفی است که ولچانینوف را شکنجه میدهد. نمیداند به چه چیز دل ببندد . و بزودی برای ماچنین جلوه میکند که پاول پاولوویچ میداند اما به ندانستن تظاهر میکند : دقیقاً برای شکنجه دادن فاسق از طریق همین تردیدی که آگاهانه در درون خودش نگاهش میدارد .

یکی از این تفسیرهای این کتاب عجیب اینست : همیشه شوهر مبارزه میان عاطفه حقیقی و صادقانه را بر ضد عاطفه قراردادی و بر ضد روانشناسی « پذیرفته شده » و مورد بهره برداری متداول بما عرضه میکند .

ولچانینف فریاد میزند : « فقط يك راه حل باقیست : يك دوئل » ؛ ولی توجه داریم که این يك راه حل حقیر است که هیچ عاطفه واقعی را خرسند نمیکند و تنها پاسخگوی يك برداشت مصنوعی از شرف است : همانکه پیش از این از آن سخن میگفتم : يك برداشت غربی . که جایش اینجا نیست. ما بزودی درمی یابیم که پاول پاولوویچ در واقع حتی حسد خود را دوست میدارد . آری ، براستی ، رنج خود را دوست میدارد و در جستجوی آنست . این جستجوی رنج پیش از این در روح زیورزمینی اهمیتی بسزا داشت . در فرانسه بدنبال دوو و گوئه از « مذهب رنج » بسیار سخن گفته اند. ما در فرانسه ، « به عبارت پردازی ها ؛ زیاد اهمیت میدهم و آنرا زیاد بکار میگیریم . این شیوه یعنی به « تابعیت فرانسوی در آوردن » يك نویسنده ؛ اینکار بما امکان میدهد او را در پشت

جعبه آینه خودمان ردیف کنیم . ذهن فرانسوی نیازمند است بدانند به چه چیز بند شود؟ پس از آن دیگر نیازی بدیدن آن و به اندیشیدن درباره آن نیست: **فیچه**؟ - اه ، بله: مرد برتر ، خشن باشیم . باخطر زیست کنیم . « **تولستوی** »؟ «مقاومت منفی در برابر شر»- « **ایبسن**؟ » انسان زاده میمونست . مبارزه برای زندگی . « **دانونتزیو** ؟ » پرستش زیبایی . « وای بحال نویسندگانی که نمی توان اندیشه آنانرا به يك عبارت کاهش داد ! عامه نمیتواند آنرا بپذیرد (و این نکته را **بارس** بسیار خوب فهمید وقتی برای کالای خود برچسب: **زمین و مردگان** را پیدا کرد.)

آری ما در فرانسه گرایش زیادی داریم که دل به کلمات خوش کنیم و تصور کنیم که همینکه « عبارت خلاصه » (= فرمول) پیدا شد دیگر همه چیز گفته شده و همه چیز بدست آمده و جز تجاوز از آن کاری باقی نمانده است . بدینگونه است که توانستیم باور کنیم که به برکت «من آنرا میجوم» از ژوفر Joffre ، یا «استوانه کمپرسور» روسی ، فتح کرده ایم .

«مذهب رنج» . دست کم از سوء تفاهم بهره میزیم . در اینجا دست کم رنج دیگری مطرح نیست ، رنج عمومی که راسکولنیکف هنگامی که خود را به پای سونیای هرجائی می اندازد در برابر آن تعظیم میکند یا بابازوسیما وقتی خود را به پای کارامازوف ، قاتل آینده می اندازد - بلکه رنج شخص مطرح است .

ولچانینف در سراسر کتاب از خود می پرسد: آیا پاول پاولوویچ تروزوتسکی حسود است یا نه؟ میداند یا نمیداند؟ پرسش بیهوده-

بله ، مسلماً میدانند! بله ، مسلماً حسود است ؟ اما همین حسد را در خود نگه میدارد و در حفظش میکوشد ؛ در جستجوی رنج حسدورزی است ؛ و آنرا دوست میدارد - همچنانکه در کتاب روح زیر زمینی دیدیم که قهرمان کتاب درد دندانش را دوست میدارد .

از این رنج نفرت انگیز شوهر حسود ، ما تقریباً چیزی نمیدانیم . داستایفسکی فقط بطور غیر مستقیم از طریق رنجهای وحشت زائی که تروزوتسکی اشخاص پیرامون خودش را وادار بتحمل آنها میکند ، بما می شناساند تا آنرا بطور مبهم ببینیم - فی المثل این دخترکی که عاشقانه دوستش میدارد . رنجهای این کودک بما امکان میدهد شدت رنج خودوی را بسنجیم . پاول پاولوویچ این کودک را شکنجه میدهد اما او را می پرستد . دیگر قادر نیست از او نفرت داشته باشد همچنانکه قادر به نفرت از مرد فاسق نیست :

« میدانید ، ولچانینوف ، لیزا برای من یعنی چه ؟ بیاد فریاد تروزوتسکی افتاد و حس کرد که تظاهر نیست و آشفته گی او صادقانه است و وقت قلب است . چگونه این دیوصفت میتوانست آنهمه نسبت به کودکی که می پرستید سنگدلی نشان دهد ؟ آیا باور کردنی بود ؟ اما همواره این پرسش را کنار میزد و از آن می گریخت ؛ این پرسش عنصری از عدم اطمینان و وحشت -

در بر داشت ، چیزی تحمل ناپذیر و حل
ناشدنی .»

« همیشه شوهر »

یقین داریم که از آنچه بیشتر رنج میبرد دقیقاً اینست که موفق
نمیشود حسود باشد یا به عبارت دقیقتر از حسد جز رنج چیزی
نمی شناسد و نمیتواند نسبت به آنکه بر او ترجیح داده شده نفرت داشته
باشد . حتی رنجهایی را هم که بر این رقیب می قبولاند ، رنجهایی
را که می کوشد بر او تحمیل کند ، رنجهایی که بدخترش وارد میسازد ،
مانند نوعی پاره سنگ تعادل بخش و صوفیانه است که در برابر
هر اس و تیره بختی که خود را در آن غوطه ور می بیند قرار میدهد .
با اینهمه در اندیشه انتقام است . دقیقاً نه برای آنکه هوس انتقام
دارد بلکه پیش خود می گوید که باید انتقام بگیرد و این شاید تنها
وسیله است برای او که از این تیره روزی نفرت بار رهایی یابد .
می بینیم که در اینجا روانشناسی متداول بر احساس صادقانه پیشی
میگیرد . **وونارگ** می گفت : « از عادت هر کاری برمی آید حتی
عشق » مثل **لاروشفوکو** را بیاد می آورد که گفته است : « چقدر از
مردم هرگز با عشق آشنا نمی شدند اگر سخن از عشق نشنیده بودند ؟ »
آیا حق نداریم همچنین فکر کنیم که : چه بسا مردم که شاید هرگز
حسود نمی شدند اگر نامی از حسد نشنیده بودند ، اگر متقاعد
نشده بودند که می بایست حسود بود ؟

آری امور قراردادی بزرگترین فراهم آورنده دروغهاست .
چه بسا کسانی که بسیمای شخصی کاملاً متفاوت با خودشان در

نمی آمدند اگر در برابر خود نمونه نمیداشتند و چقدر دشوار می بود احساسی را که پیش از آن وصف و نام گذاری نشده بخود بستن؟ برای انسان بسیار آسانست که همه چیز را تقلید کند تا چیزی را ابداع. چه بسا کسانی که می پذیرند در سراسر عمر با تقلید دروغگی زندگی کنند و علی رغم همه چیز حتی در دروغ قرار دادی هم آسایش بیشتر و توقع تلاش کمتر می بینند تا در اثبات صادقانه احساس خاص خودشان! این اثبات نوعی ابداع از آنان میطلبد که آنها خود را در برابر آن ناتوان احساس میکنند.

به سخنان تروز و تسکی گوش کنیم :

« - بفرمائید، آلكسی ایوانویچ، امروز صبح، وقتی در کالسهام بودم، قصه كوچك بامزه ای برایم اتفاق افتاد که برای شما نقل میکنم . هم اکنون از مردی حرف میزدید «که خودش را به گردن دیگران می اندازد» . شاید «سمن پتروویچ لیوتسف» را که در زمان شما به T... وارد شد بیاد می آورید؟ خوب، او برادر کوچکی داشت، جوانی زیبا، مانند او، اهل پترزبورگ، که در پیش حاکم V... کار داشت و بسیار مورد تحسین بود . یکروز برایش اتفاق افتاد که با سرهنک گلوبنکو Gloubenko در انجمنی که خانمها حضور

داشتند مشاجره‌ای پیش آمد و در میان آن خانم‌ها، زن دلخواهش نیز بود. وی خود را سخت مورد اهانت دید اما خورد و دم نزد. کمی بعد گلوبنکو خانم را قرزد و باو پیشنهاد ازدواج داد. فکر میکنید لیوتسوف Livtsov چه کرد؟ خوب! کاری کرد که دوست خودمانی گلوبنکو شد، حتی بهتر از آن، تقاضا کرد ساقدوش باشد و روز ازدواج وظیفه خودش را انجام داد: بعد وقتی عروس و داماد دعای عقد را شنیدند، بداماد نزدیک شد و به او تبریک گفت و او را بوسید، آنوقت در برابر جمع اعیان، در برابر حاکم، همین لیوتسوف يك ضربه شدید کارد بر شکم او وارد کرد و گلوبنکو از پای درآمد!... ساقدوش شخصی او!... بسیار ناراحت کننده است! و تازه تمام نشد! حسنش در این بود که پس از ضربه کارد؛ خودش را به چپ و راست می انداخت و می گفت، «وای! چه کردم! چه کردم!» گریه میکرد و جابجا میشد و خودش را بگردن همه حتی خانمها میانداخت. «وای؛ چه کردم!» ها! ها! ها! آدم از خنده روده بر میشد. فقط این بیچاره گلوبنکو

بود که آدم را برحس می آورد ، اما بالاخره
از مهلکه بیرون رفت .

و لچانینوف با ابروهای در هم کشیده
و بالحن خشکی گفت .

- نمیدانم چرا این سرگذشت را برای
من نقل می کنید ؟

پاول پاولوویچ همچنان خنده کنان
گفت :

- فقط بخاطر ضربه کارد .

« همیشه شوهر »

و به این ترتیب است که احساس واقعی و فوری پاول پاولوویچ
هنگامی بروز می کند که او را برای پرستاری و لچانینوف آورده اند
وقتی که این يك ناگهان دچار عارضه کبدی شده است .

اجازه بفرمائید سراسر این صحنه فوق العاده را برای شما

بخوانم :

« تازه بیمار دراز کشیده بود که بخواب رفت
پس از تحریک شدید مصنوعی که سراسر آن
روز او را سر پا نگهداشته بود و در این ایام
اخیر ، مانند کودکی دچار ضعف بود . اما
درد و خستگی و خواب را مغلوب کرد و پس
از یکساعت بیدار شد و روی نیمکت راست
نشست در حالیکه از درد می نالید . توفان

آرام شده بود ؛ اتاق پر از دود توتون بود.
از درازا خوابیده بود و جامه و پوتین خود را
بیرون نیاورده بود. عینک دماغی او از جیبش
لغزیده و به نوك رشته ابریشم، تقریباً هم سطح
کف اتاق آویخته بود.

« همیشه شوهر »

چیز بسیار جالبی است نیاز داستایفسکی هنگامی که ما را
در مناطق عیب روانشناسی سیر میدهد ، تا کمترین جزئیات واقعی
را مشخص کند، تا هر چه بیشتر استواری چیزهایی را برقرار کند که
بی آن بنظر ما توهمی و خیالی جلوه می کرد .

ولچانینوف بشکل وحشت زائی رنج می برد و اینک تروزوتسکی
سرگرم پرستاری های جزئی است :

« اما خدا میدانند چرا پاول پاولوویچ
آنقدر پریشان و منقلب بود که انگار پای نجات
پسر خودش در میان بود . نمیخواست چیزی
بشود و با هیجان اصرار کرد: حتماً میبایست
«کمپرس» های گرم می گذاشتند ، و بعد پشت
سر آن دو یا سه فنجان چای کمرنگ ، هر چه
بیشتر گرم و تقریباً داغ ببلعد . بعد دوید و به
جستجوی ماوزا MAVRA رفت بی آنکه منتظر
بماند که ولچانینوف به او اجازه دهد ؛ او را
به مطبخ برد ، آتش آماده کرد ، سماور را

روشن کرد و در همان حال لباس بیمار را در آورد و او را در لحاف پیچید و وادار به خفتن کرد و بیست دقیقه بعد چای آماده و اولین «کمپرس» گرم بود. با نوعی صمیمیت هیجان انگیز ضمن آنکه بشقابی را که در هوله‌ای پیچیده بود روی سینه و لچانیفوف قرار میداد گفت:

- کار اینطوری صورت می‌گیرد... ما کمپرس دیگر نداریم و فراهم کردن آن خیلی دیر میشود... اما بشقاب را می‌توانم برای شما تضمین کنم، بهترین نوع است، من خودم در مورد پتر کوزمیچ Peter Kouzmitch تجربه کرده‌ام... میدانید، ممکن است آدم بمیرد... بفرمائید، این چای را تند بالا بکشید؛ اگر هم سوختید، سوختید!.. باید خلاصتان کرد؛ تعارف ندارد.

«ماورا» را که هنوز نیمه خواب بود تکان میداد؛ بشقاب را هر سه یا چهار دقیقه عوض می‌کردند. پس از بشقاب سوم و فنجان دوم چای داغ که یکجرعه بلعیده شده بود، ولچانیفوف ناگهان خودش را سبک حس می‌کرد. پاول پاولوویچ فریاد زد:

- حالا که برمرض مسلط شدیم، شکر خدا
نشانه خوبیست! و کاملاً خوشحال به جستجوی
بشقابی دیگر و فنجانی چای دیگر دوید. و
هر لحظه تکرار می کرد.

- همه مطلب اینست که درد را در چنگ
خود داشته باشیم! همه مطلب اینست که آنرا وادار
به تسلیم کنیم!

در پایان نیمساعت درد کاملاً تسکین یافته
بود، اما بیمار چنان خسته بود که با وجود
التماسهای پاول پاولوویچ، به اصرار تقاضای
او را برای آنکه بگذارد «باز یک بشقاب
کوچک» «کمپرس» کند، رد کرد. چشمانش
از ضعف بهم می آمد و با صدائی خفه زمزمه
کرد:

- خواب! خواب!

پاول پاولوویچ گفت:

- بله، بله!

- شما هم بخوابید... ساعت چیه؟

- بزودی ساعت دو و ربع کم میشود.

- بخوابید.

دقیقه ای بعد بیمار دوباره پاول پاولوویچ
را صدا زد و او دوید و سرسویش خم کرد

و گفت :

- اوه ! شما . . . شما حالتان بهتر از
من است ! . . .
- تشکر .

پاول پاولویچ آهسته گفت :

- بخوابید ، بخوابید !

و روی نوک پا زود زود بسوی نیمکت
خود برگشت .

بیمار شنید که رختخوابش را آهسته مرتب
کرد ، جامه‌هایش را درآورد ، شمع را
خاموش کرد و نفسش را حبس کرد تا او را
ناراحت نکند و بنوبه خودش خوابید .
« همیشه شوهر »

اما اینکار مانع از آن نشد که يك ربع بعد ولچانینوف ،
تروزوتسکی را ، که او را خفته می‌پنداشت ، درحالی که بقصد کشتن
ولچانینوف خم شده بود غافلگیر کند .

هیچ اندیشه قبلی برای این جنایت وجود
نداشت یا لااقل ولچانینوف فکر کرد :

« پاول باولویچ میخواهد او را بکشد
اما نمیدانست که میخواهد بکشد . غیر قابل فهم
است اما اینطور است .

« همیشه شوهر »

با این حال این امر هنوز راضی‌ش نمی‌کرد
واندکی بعد از خودش می‌پرسید :

« آیا واقعاً صادق بود ؟ همه آنچه
تروز و تسکی دیروز از مهربانی خودش نسبت
بمن می‌گفت در حالی که چانه‌اش می‌لرزید و
بامشت به سینه خودش میزد ؟

ضمن اینکه در این تحلیل بطور نامنظم
پیش میرفت تکرار کرد : بله ، واقعاً صادق
بود . او کاملاً ابله و باندازه سخاوتمند بود که
دل‌بسته فاسق زنش بشود و از رفتار زنش مدت
بیست سال حرفی برای گفتن پیدا نکند ! مدت
نه سال قدر مرا دانست ، یادگار مرا محترم
شمرد و « اصطلاحات » مرا در حافظه‌اش
نگهداشت . ممکن نیست که دیروز دروغ
گفته باشد ! آیا دیروز مرا دوست نمیداشت
وقتی بمن می‌گفت : « حسابمان را تسویه
کنیم » ؟ کاملاً مرا ضمن تنفر از من دوست
می‌داشت ، این عشق قویترین عشقهاست .
« همیشه شوهر »

و سرانجام :

« فقط در آنوقت نمیدانست آیا همه اینها
به یک بوسه ختم میشود یا یک ضربه کارد . خوب !

راه حل پیدا شد ، بهترین راه حل حقیقی :
 بوسه و ضربه کارد ، هردو باهم . منطقی ترین
 راه حل !...»

« همیشه شوهر »

اگر من اینهمه در باره این کتاب کوچک درنگ کردم برای
 اینست که این کتاب دست یافتنی تر است تا رمانهای دیگر داستایفسکی
 و بما امکان میدهد ماورای کینه و عشق به آن منطقه عمیقی نزدیک
 گردیم که هم اکنون برایتان می گفتم ، منطقه ای که منطقه عشق نیست
 و هیجان به آن دست نمی یابد ، منطقه ای که در عین حال رسیدن
 به آن بسیار آسان و ساده است ؛ همانکه بگمان من شوپنهاور از
 آن با ما سخن می گفت ، آنجائی که همه عواطف همبستگی انسانی
 بهم می پیوندند ، آنجا که محدودیت های وجود محو می گردد ،
 احساس فرد و زمان گم میشود ، و سرانجام منطقه ای که بر اساس
 آن داستایفسکی راز خوشبختی را می جست و می یافت آنچنانکه
 در گفتار آینده خواهیم دید .

در آخرین گفتار خود، با شما از این سه قشر یا منطقه‌ای سخن گفتم که بنظر میرسد داستایفسکی در شخصیت انسانی تشخیص میدهد: از این سه منطقه: منطقه بررسی روشنفکرانه، منطقه عواطف، میانجی میان منطقه نخستین و این منطقه عمیقی که حرکت عواطف بآن نمیرسد.

این سه منطقه البته بهیچوجه از هم جدا نیستند و حتی مرزبندی شده هم نیستند و مدام در یکدیگر نفوذ می‌کنند.

من در آخرین گفتارم با شما از منطقه میانی، منطقه عواطف سخن گفتم. در این منطقه و بر این زمینه است که فاجعه به صحنه در می‌آید؛ نه تنها کتابهای داستایفسکی بلکه فاجعه سراسر جامعه بشری، و ما توانستیم بزودی آنچه را که ابتدا متناقص جلوه می‌کرد اثبات کنیم: عواطف هر چند پرتحرک و نیرومند هم که باشند بر رویهم اهمیت زیادی ندارند یادست کم می‌توان گفت که روح در ژرفنای خود از آنها بهیچان در نمی‌آید؛ و حوادث بر آن تسلط ندارند. و مورد اعتنای روح نیستند. در تأیید این نکته، کدام مثال بهتر از جنگ است؟ در باره جنگ وحشت‌زائی که از سرگذرانده‌ایم

[جنگ جهانی اول] بررسی‌ها شده است . از ادیبان پرسیده‌اند جنگ چه اهمیتی داشته و بنظر آنها ممکن بود داشته باشد و چه بازتاب روحی و چه تأثیری بر ادبیات داشته است؟ پاسخ آسانست : این تأثیر هیچ است - یا تقریباً هیچ^۱ .

بهتر است جنگ‌های امپراطوری را ببینید . بازتاب آنها را در ادبیات جستجو کنید؛ جستجو کنید که در چه چیز روح انسانی بر اثر آن جنگها تغییر پذیرفته است . . . البته منظومه‌های مناسب حال در باره حماسه ناپلئونی وجود دارد همچنانکه شماره بسیار و بسیار زیادی در باره این جنگ آخری [جنگ جهانی نخست] وجود دارد اما بازتاب عمیق ، تغییر اساسی ؟ نه ! حادثه هر چند فاجعه‌بار و درخور اهمیت باشد نمی‌تواند ادیبان را برانگیزد . بعکس ، در مورد انقلاب فرانسه چنین نیست . اما ما در اینجا با حادثه‌ای منحصرأ بیرونی سروکار نداریم ؛ اگر بتوانم گفت این يك سانحه نیست ، آثار زخم نیست . حادثه در اینجا از خود ملت پدید می‌آید؛ تأثیری که انقلاب فرانسه بر نوشته‌های منتسکیو، ولتر روسو داشته درخور توجه است اما نوشته‌های اینان قبل از انقلاب نگارش یافته . انقلاب را آماده کرده . همچنین است آنچه در رمانهای داستایفسکی می‌بینیم ؛ اندیشه دنباله‌رو حادثه نیست ، بر آن پیشی می‌جوید . غالباً از اندیشه تا عمل ، هیجان بایستی بعنوان میانجی بکار رود .

۱ - جالب است که بدنبال این نظر ، در یادداشت‌های روزانه کافکا

در باره جنگ بشرسوز جهانی اول جز چند سطر چیزی نمی‌خوانیم! «ح.ه»

با اینهمه، در رمانهای داستایفسکی می بینیم که عنصر فکری گاه مستقیماً با منطقه عمیق تماس می یابد. این منطقه عمیق بهیچوجه دوزخ روح نیست بلکه بعکس بهشت آنست.

در آثار داستایفسکی این گونه واژگون کردن مرموزارزشها را می بینیم که پیش از او ویلیام بلیک W. Blake شاعر بزرگ عارف انگلیسی عرضه می داشت و پیش از این با شما از آن سخن گفتم. دوزخ از نظر داستایفسکی بعکس منطقه بالائی، منطقه روشن فکری است. از خلال همه کتابهایش، هر چند کم آنها را بایک نگاه آگاه بخوانیم، تحقیر - نه اصولی بلکه تقریباً غیر ارادی - هوش را مسلم می بینیم؛ تحقیر هوش موافق تعلیمات انجیل.

داستایفسکی هرگز اثبات نمی کند بلکه می فهماند که آنچه باعشق تضاد دارد آنقدرها کینه نیست که نشخوار مغز است. هوش از نظر داستایفسکی درست چیز است که جنبه انفرادی می یابد و بسا ملکوت خدا و زندگی جاوید، بسا سعادت ماورای زمان تضاد دارد، سعادت که جز بوسیله گذشت فرد برای غوطه وری در احساس همبستگی غیر مشخص، بدست نمی آید.

این قسمت از عبارات شوپنهاور بی شک ذهن ما را روشن خواهد ساخت :

« آنوقت پی می برد که تشخیص میان آنکه رنجها را تحمیل می کند و کسی که باید آنها را تحمل کند فقط پدیده ای است ارادی که در هر دو زنده و به خود امر مربوط نمیشود،

است: این يك که بوسیله هوشی که بفرمان اوست فریب خورده خود را باز نمیشناسد و در جستجوی آنکه در یکی از این پدیده‌ها افزایش آسایشی بیابد، دردیگری بیشترین حد درد را پدید می‌آورد: دارنده اراده که بر اثر ته‌ور خود از جا رفته بادن‌انهای خود گوشت خود را از هم می‌درد و نمیداند که به این شیوه همواره خود را زخمی می‌کند و با تجلی به این نحو، بامیانجی-گری شخصیت فردی، کشمکش با خود را در سینه خویش پنهان می‌کند. یکی اشتباه می‌کند که تصور می‌کند از رنج سهم خود را نبرده است؛ دیگری اشتباه می‌کند که تصور می‌کند در مجرمیت شرکت نجسته. اگر چشمان مردم بسازمیشد، مرد خبیث می‌پذیرفت که در این دنیای پهناور خود او در عمق روح همه آفریدگانی زندگی میکند که رنج می‌برند و هر آفریده وقتی دارای موهبت عقل است از خود برآستی می‌پرسد برای چه هدفی بزنگی فراخوانده شده تا رنج‌هایی را که سزاوارش نیست تحمل کند: مرد بدبخت به نوبه خود می‌فهمد که هر شری

که از او برمی آید یا بر روی زمین مرتکب شده ، از اراده‌ای بر می‌خیزد که ذات او را می‌سازد و خود او پدیدهٔ آن ذات است و به تبع آن پدیده و با تأیید آن ، همهٔ رنج‌هایی را که از آن ناشی میشود بر ذمه گرفته و مادام که این اراده در کار است آنها را عادلانه باید تحمل کند.»

اما بدبینی (که گاه ممکن است تقریباً در شوپنهاور ساختگی جلوه کند) در آثار داستایفسکی جا به‌جا خوشبینی خود باخته میدهد ، یکی قهرمانان **نوجوان** را وامیدارد بگوید :

« بمن سه بار فرصت بدهید، باز برایم

بس نیست . »

نوجوان

و باز در همین کتاب :

« تو چنان هوس زندگی‌داری که اگر

بتو سه بار فرصت زندگی میدادند باز بس

نمود . »

دلم میخواهد با شما بیشتر در این حال سعادت آمیزی که داستایفسکی در هر یک از کتابهایش توصیف میکند یا وامیدارد بطور مبهم ببینیم وارد شوم ، حالتی که احساس محدودیت فردی همراه با احساس گذشت زمان ناپدید می‌شود .

« پرنس مویشکین خواهد گفت: در این لحظه گوئی سخن عجیب کشیش را فهمیدم: دیگر زمانی در کار نخواهد بود. »

ابله

باز هم این عبارات بلیغ جن زدگان را بخوانیم:

« استاوروگین پرسید:

- آیا بچه‌ها را دوست دارید؟

کیریلف بالحنی بالنسبه بی‌اعتنا گفت:

- بله، دوستشان دارم.

- پس زندگی‌را هم دوست دارید؟

- بله! زندگی را دوست دارم!

تعجب میکنید؟

!

- آیا شما به زندگی جاودانی در دنیای

دیگر اعتقاد دارید؟

- نه! بلکه به زندگی جاودانی در این

دنیا معتقدم. لحظه‌هائی هست، به لحظه‌هائی

میرسید که زمان ناگهان متوقف می‌شود تا

جای خود را به ابدیت بسپارد.

می‌توانم نقل قولهای بسیاری بیاورم اما بی‌تردید همین

نمونه‌ها بس است.

من هر بار که انجیل را می‌خوانم حیرت میکنم از اصراری

که در تکرار این کلمات هست:

از هم اکنون . مسلماً داستایفسکی هم حیرت زده می شد :
اینکه خوشبختی ، که حالت نیکبختی موعود بوسیله عیسی ، میتواند
بی درنگ دست یافتنی باشد ؛ اگر روح انسانی خود را نفی کند و
بدان تسلیم شود : از هم اکنون ...

زندگی جاودانی در آینده نیست (یا دست کم تنها آینده نیست)
و اگر ما از همین دنیا بدان نرسیم هرگز امیدی نیست که بتوانیم
باری به آن برسیم .

در این مورد باز این عبارات زندگی نامه ستودنی مارک روترفورد
Marc Rutherford را بخوانیم :

« چون پیر شدم بهتر فهمیدم که این دویدن
از پی آینده ، این قدرت فردا ، این کار را
به فردا افکندن ، این انتقال آینده به جاو
چه جنون آمیز بود . سرانجام دریافتم ،
وقتی که دیگر تقریباً زیاد دیر بود ، که در
لحظه حال زندگی کنم ، بفهمم که خورشیدی
که مرا روشن میکند اکنون همانقدر زیباست
که هر وقت دیگر ، اضطراب مدام از آینده
را جستجو نکنم ؛ اما در دوره جوانی خود
قربانی این توهم بودم که طبیعت به دلایلی
درما حفظ می کند و در نتیجه در درخشان-
ترین صبح ژوئن [خرداد] در اندیشه

صبحهای ژوئیه [تیر] باشیم که درخشانتر خواهند بود .

بخودم اجازه نمیدهم موافق یا مخالف آئین بی مرگی سخن بگویم ، فقط این را می گویم : که انسانها بی آن خوشبخت می توانستند بود ، حتی بهنگام تیره روزی ؛ و تنها دستاویز اعمال این جهان را همواره در بی مرگی دیدن مبالغه همان جنونیست که همه ما را در سراسر زندگی ، با امیدی همواره دور ، فریب میدهد بنوعی که مرگ میرسد بی آنکه توانسته باشیم بتمامی از تنها يك ساعت حظ برده باشیم .»

من اگر بودم فریاد میزدم :

« برای من زندگی جاودانی چه اهمیتی دارد اگر به هر لحظه از آن جاودانگی آگاه نباشم ! زندگی ابدی میتواند از هم اکنون کاملا در ما آماده باشد . ما از همین لحظه که خرپند به مردن در خود می شویم و از خود این گذشت را بدست می آوریم ، در آن زیست می کنیم و این حالت بی درنگ رستاخیز در جاودانگی را امکان میدهد.»

در اینجانه حکمی در کار است نه دستوری، فقط راز خوشبختی والائی است که مسیح، و همه جا در انجیل، بر ما هویدا می سازد: مسیح باز می گوید: « اگر این چیزها را میدانید، خوشبختید » (انجیل یوحنا، باب سیزدهم، آیه ۱۷) نگفته است: « خوشبخت خواهید شد » بلکه « خوشبخت هستید ». از هم اکنون و بی درنگ ما می توانیم از خوشبختی سهم ببریم .

چه آرامشی! اینجا بر راستی زمان درنگ می کند و جاودانگی نفس می کشد. ما در ملکوت خدا وارد می شویم .

آری، اینجا مرکز مرموز اندیشه داستایفسکی و نیز اخلاق مسیحیت و راز آسمانی خوشبختی است . فرد در گذشت از فردیت پیروز می شود: آنکه زندگی خود را دوست میدارد و شخصیت خود را حفظ میکند، آنها از دست خواهد داد . اما آنکه آنها را ترك می گوید بر راستی آنها زنده می سازد و زندگی ابدی را برایش تثبیت می کند؛ نه بهیچوجه زندگی ثنی که در آینده ابدی باشد بلکه از هم اکنون بدان رنگ زندگی ابدی میدهد . رستاخیز در زندگی کامل فراموشی هرگونه خوشبختی خصوصی . استقرار کامل دوباره !

این هیجان احساس، این توقف تلاش اندیشه در هیچ جا بهتر از این قسمت از جن زدگان وصف نشده است و دنباله قسمتی است که هم اکنون برایتان می خواندم :

« استاوروگین به کیریلف گفت :

- خوشبخت بنظر می رسید .

کی ریلف بهمان لحنی که گوئی عادی ترین
جواب را میدهد تأیید کرد و گفت:

- و در واقع بسیار خوشبختم .

- ولی مدت زیادی نیست که بدخلق بودید

و برضد لیپوتین «عصبانی» شدید؟

- هوم! حالا من دیگر غرغر نمی کنم .

آنوقت هنوز نمی دانستم خوشبختم . آیساً

هیچ وقت يك برگ ، يك برگ درخت را

دیده اید؟

- بله .

- این اواخر برگگی دیدم: زرد بود اما

هنوز در گوشه هائی رنگ سبزش را نگه داشته

بود؛ کنار هایش پوسیده بود. باد آنرا میبرد.

وقتی ده ساله بودم، در زمستان اتفاق می افتاد

که به عمد چشم می بستم و يك برگ سبز را

مجسم می کردم با رنگهای کاملاً نقاشی شده،

و آفتاب درخشان . چشم را باز می کردم و

تصور می کردم خواب می بینم . بقدری زیبا

بود، دوباره چشمهایم را می بستم .

- معنی این حرفها چیست؟ این تمثیل

است .

- ن - نه ... چرا؟ من هیچ مثل بکار نمی برم.

فقط از برگ حرف میزنم . برگ زیباست .
همه چیز خوبست .

- پس چه وقت از خوشبختی خودتان
آگاه شدید .

- سه شنبه قبل ، یا چهارشنبه ، شب سه شنبه
تا چهارشنبه .

- به چه مناسبت ؟

- یادم نمی آید . تصادفی اتفاق افتاد .
در اتاقم گردش می کردم . . . چیزی نیست .
ساعت را متوقف کردم . ساعت دو و سی و هفت
دقیقه بود .

جن زدگان

خواهید گفت اما اگر احساس براندیشه پیروز شود ، اگر
روح نبایستی جز این حالت مبهم و آماده را که دستخوش هرگونه
تأثیر خارجی است بشناسد چه نتیجه ای جز آشفتگی و هرج و مرج
کامل بدست خواهد داد ؟ غالباً در این اواخر بما گفته اند و تکرار
کرده اند که پایان حتمی آئین داستایفسکی چنین است . بحث در
باره این شیوه فکری ممکنست ما را براههای بسیار دور بکشاند
زیرا من اگر برای شما اثبات می کردم : نه ، داستایفسکی ما را به
هرج و مرج نمی کشاند بلکه فقط به سوی **انجیل** می برد پر خاشهائی
را که ممکن بود برانگیزم ، از پیش می شنوم . زیرا اینجا لازم

است با هم توافق کنیم . آئین مسیحیت آنچنانکه انجیل حامل آنست جز از خلال کلیسای کاتولیک و رام شده بوسیلهٔ کلیسا، معمولاً بر ما فرانسویان جلوه نمی کند . اما داستایفسکی از کلیساها ، کلیسای کاتولیک بخصوص وحشت دارد . او مدعی است که تعلیمات مسیح را مستقیماً و فقط از انجیل دریافت می کند و این درست چیز است که یک کاتولیک نمی پذیرد .

عبارات نامه‌ی او بر ضد کلیسای کاتولیک فراوانست . اتهاماتی چنان شدید، چنان بی چون و چرا ، چنان پرهیجان که جرأت نمیکنم در اینجا برای شما قرائت کنم ؛ اما آن مطالب استنباط کای را که در هر مطالعهٔ مجدد داستایفسکی باز می یابم بمن بهتر می فهمانند و برایم تشریح می کنند : من بهیچوجه نویسنده‌ای در عین حال مسیحی تر و غیر کاتولیک تر از او نمی شناسم .

اما کاتولیک‌ها فریاد خواهند زد :

- البته ، مسلماً . ما بارها بشما توضیح داده‌ایم و خود شما هم بنظر میرسید که آنرا فهمیده‌اید : انجیل ، گفتار مسیح بطور مجزا، ما را جز به هرج و مرج نمی کشاند ؛ و درست از همین رو لزوم سن پول ، کلیسا ، آئین کاتولیکی بتمامی احساس می شود .

من حرف آخر را به آنها وامیگذارم .

پس باین ترتیب ، داستایفسکی ما را اگر نه به هرج و مرج ، به نوعی بودا صفتی ، لااقل درویشی ، می کشاند و ما خواهیم دید که در چشم متعصبان ، این تنها مورد الحاد او نیست . او ما را بسیار

دورتر از رم می‌کشاند (منظورم بخشنامه های پاپ است) ، و بسیار دورتر نیز از افتخار دنیائی .

یکی از اشخاص کتاب او به مویشکین ، که از میان همه قهرمانان ، بهتر اندیشه و شیوه اخلاقی داستایفسکی را مجسم می‌کند - دست کم تا وقتی که برادران کارامازوف را ننوشته بود و چهره ملکوتی آلیوشا و زوسیمای پیر را بما معرفی نکرده بود ؛ می‌گوید :

« اما آخر شاهزاده ، آیا شما مرد شریفی

هستید ؟ »

ولی داستایفسکی بما چه پیشنهاد می‌کند؟ يك زندگی تأمل-آمیز؟ که در آن هرگونه هوش و اراده‌ای تسلیم است و انسان ، بیرون از زمان ، جز عشق چیزی نمی‌شناسد ؟

شاید داستایفسکی خوشبختی را در چنان حالی می‌یافت اما پایان انسان را در آن نمی‌بیند . همینکه شاهزاده مویشکین دور از وطنش ، به این حال عالی میرسد ، نیاز فوری بازگشت به سرزمین خود را احساس می‌کند ؛ و وقتی که آلیوشای جوان به بابازوسیمای اعتراف میکند که هوس پنهانی‌اش اینست که آخرین روزهای عمر را در صومعه به پایان برساند ، زوسیمای به او می‌گوید :

« این دیر را ترك کن ، آنجا بیشتر مفید خواهی بود ، برادرانت بتو احتیاج دارند . »

مسیح می‌گفت : « آنها را از دنیا برکنار نکردن بلکه از شیطان محفوظ داشتن . »

من متوجه هستم (و این بما امکان میدهد به قسمت شیطانی

کتابهای داستایفسکی پردازیم) که در بیشتر ترجمه‌های انجیل آن سخنان مسیح را چنین ترجمه می‌کنند: «اما آنها را از بدی محفوظ داشتن» و این دو مفهوم یکی نیست. راست است که ترجمه‌هایی که از آنها سخن می‌گوییم ترجمه‌های پروتستانی است. آئین پروتستان گرایشی دارد که فرشته و شیطان را به حساب نیاورد. برای من غالباً اتفاق افتاده است که از راه آزمایش از پروتستانها بپرسم: «آیا به شیطان اعتقاد دارید؟» و هر بار این پرسش با نوعی تعجب روبرو شده است. غالباً متوجه میشدم که این پرسشی است که يك پروتستان هرگز برای خودش مطرح نمی‌کند. و سرانجام پروتستان مورد پرسش بمن پاسخ میداد: «طبعاً، من به وجود شر اعتقاد دارم»، و وقتی او را بیشتر می‌کشاندم اعتراف می‌کرد که در شر، جز فقدان خیر نمی‌بیند همچنانکه در سایه غیبت نور را. بنابراین در اینجا بسیار از متن‌های انجیل که بارها به يك نیروی شیطانی، واقعی، حاضر و خاص اشاره دارد بسیار دوریم. «آنها را از بدی محفوظ داشتن» نه، بلکه «از شیطان محفوظ داشتن». مسأله شیطان، اگر بتوانم چنین بگویم، جای مهمی در آثار داستایفسکی دارد. برخی بی‌تردید او را يك مانوی باز خواهند شناخت. ما میدانیم که آئین فکری زندیق بزرگ مانی، به دو اصل نیکی و بدی در این جهان معتقد بود. در آئین مانی این دو اصل هردو یکسان فعال، یکسان مستقل و یکسان ضرور بنظر میرسد و از این طریق، این آئین مستقیماً به آئین زرتشت می‌پیوندد! در بحث خود دیدیم و من تأکید می‌ورزم زیرا نکته بسیار مهمی است که داستایفسکی

شیطان را نه تنها در منطقه فرودین وجود انسان جا میدهد - گرچه وجود انسان به تمامی ممکنست پناهگاه و بازیچه شیطان گردد - بلکه از نظر او همچنین در برترین منطقه اندیشه و مغز جای دارد . از نظر داستایفسکی بزرگترین وسوسه‌هایی که شیطان بما عرضه میدارد وسوسه‌های فکری و پرسش‌هاست . و من تصور نمی‌کنم زیاد از موضوع بحث خود دور شوم اگر ابتدا پرسش‌هایی را تصور کنم که اضطراب دائمی بشریت به آن صورت ابراز شده و درنگ ورزیده است :

« انسان چیست ؟ »

« از کجا آمده ؟ »

« به کجا میرود ؟ »

« پیش از تولد چه بوده ؟ »

« پس از مرگ چه خواهد شد ؟ »

« انسان طالب کدام حقیقت است ؟ »

و حتی دقیق‌تر :

« حقیقت چیست ؟ »

اما از زمان نیچه، پرسش تازه‌ای مطرح شده، پرسشی کاملاً متفاوت با پرسش‌های دیگر... که چندان با پرسش‌های قبلی پیوند نخورده بلکه آنها را تکان میدهد و جابجا می‌کند؛ پرسشی که اضطراب نیچه را در بر دارد، اضطرابی که او را به جنون کشاند . این پرسش اینست : « از انسان چه برمی‌آید ؟ یک انسان چه می‌تواند کرد ؟ » این پرسش با این دریافت وحشتناک همراه است که

انسان می‌توانست چیز دیگری بشود، برتر از این، بازهم بیشتر، که با عدم لیاقت در منزل اول استراحت کرده بی‌آنکه در قید سرانجام خود باشد.

آیا نیچه نخستین کسی بود که این پرسش را به عبارت در آورده؟ من جرأت نمی‌کنم تأیید کنم و بی‌تردید حتی بررسی پرورش فکری او بمان نشان خواهد داد که وی پیش از این، با این پرسش در آثار یونانیان و نیز ایتالیائی‌های دوره رستاخیز فرهنگی (رنسانس) برخورد کرده است، اما در دسته‌آخر، این پرسش بی‌درنگ پاسخ خود را می‌یافت و انسان را در یک محیط عمل پرتاب می‌کرد. این پاسخ را ایتالیائی‌ها می‌جستند و آنرا بی‌درنگ در عمل و در اثر هنری می‌یافتند. من در اندیشه اسکندر و سزار بورژیا و فردریک دوم (فرمانروای دو سیسیل)، لئونارد دووینچی و گوته هستم. اینها آفریننده و موجودات ممتاز بودند. برای هنرمندان و مردان عمل، مسأله انسان بوقر [ابر مرد] مطرح نمیشود یادست کم فوری حل می‌شود. حتی زندگی آنها، آثار آنها پاسخ فوری است. اضطراب هنگامی آغاز می‌شود که پرسش بی‌جواب بماند؛ یا حتی، بمحض اینکه، پرسش از دور نسبت به پاسخ پیشی جوید. آنکه می‌اندیشد و تخیل می‌کند بی‌آنکه عمل کند مسموم می‌شود و من دوباره اینجا عبارتی از ویلیام بلیک را برای شما نقل می‌کنم:

« انسانی که هوس دارد و حرکتی نمی‌کند، طاعون می‌پراکند. »

از همین طاعون بود که نیچه مسموم شد و مرد.

« انسان چه می‌تواند کرد؟ » این پرسش پرسش ملحد است و

داستایفسکی بصورت قابل تحسینی آنرا فهمیده است : انکار خداست که ناگزیر به اثبات انسان می انجامد : این کلمات را در «جن زدگان» میخوانیم :

« خدا نیست ؟ پس آنوقت . . . آنوقت هر کاری مجاز است . » و آنرا در برادران کارامازوف باز می یابیم :

« اگر خدا وجود دارد همه چیز به او بستگی دارد و من کاری خارج از اراده او انجام نمی توانم داد : اگر وجود ندارد همه چیز بمن بستگی دارد و من وادار می شوم استقلال خودم را اثبات کنم . »

جن زدگان

چگونه باید استقلال خود را اثبات کرد ؟ هر اس از اینجا آغاز می شود . همه چیز مجاز است . اما چه ؟ يك انسان چه می تواند کرد ؟

هر بار که در کتابهای داستایفسکی می بینیم یکی از قهرمانانش این پرسش را طرح می کند می توانیم مطمئن باشیم که اندکی بعد در صحنه شکست او حضور خواهیم یافت . ابتدا راسکولنیکف را می بینیم : در اوست که بار اول این اندیشه طرح می بندد ، اندیشه ای که در نیچه بشکل اندیشه انسان برتر درمی آید . راسکولنیکف نویسنده مقاله ایست که گرچه کمتر بنیان کن است در آن این اندیشه عرضه می شود که :

« انسانها به دو دسته معمولی و فوق العاده

تقسیم شده اند: دسته نخستین بایستی در فرمانبری زیست کنند و حق ندارند قانون را نقض کنند از آن نظر که مردمی عادی هستند. دسته دوم حق دارند همه جنایات را مرتکب شوند و از همه قوانین تخطی کنند به این دلیل که اینان مردمی فوق العاده اند.»

پروفر Prophyre تصور می کند بتواند مقاله را چنین خلاصه

کند:

«راسکولنیکف به لحنی ساده و فروتنی آمیز چنین شروع کرد: کاملاً اینطور نیست. وانگهی من اعتراف می کنم شما تقریباً درست اندیشه مرا نقل کرده اید؛ حتی بسیار درست... (این کلمات را بانوعی لذت بیان کرد)، فقط من، آنطور که شما از زبان من گفته اید، نگفته ام که مردم فوق العاده حتماً موظفند همیشه همه نوع اعمال جنایت آمیز انجام دهند. حتی تصور می کنم که «سانسور» نمی گذاشت مقاله ای به این مفهوم منتشر شود. من خیلی ساده این فکر را ابراز کرده ام: «انسان فوق العاده حق دارد به وجدانش اجازه دهد درموردی که تحقق فکرش را انتظار دارد از برخی از موانع بگذرد، فکری را که گاه ممکن

است برای سراسر نوع بشر سودمند باشد .

بیاد دارم که در دنباله مقاله‌ام در این اندیشه اصرار ورزیده‌ام که همهٔ قانون‌گذاران و راهنمایان جامعه ، از قدیمی‌ترین آنها ، همه بی‌استثنا جنایتکار بوده‌اند ، زیرا با وضع قوانین تازه ، از قوانین درگذشتگان تخلف کرده‌اند ، قوانینی که جامعه آنرا و فاداران‌ه حفظ و از نیاکان به نسل‌های تازه منتقل کرده است .

«حتی درخور ملاحظه است که تقریباً همهٔ این نیکوکاران و رهبران نوع بشر بشکل وحشت‌زائی خونریز بوده‌اند . در نتیجه ، نه تنها همهٔ مردان بزرگ ، بلکه همهٔ آنهایی که ولو اندکی از سطح عامه بالاتر قرار می‌گیرند و توانائی دارند چیزی تازه‌ای بگویند بایستی ، بعلت طبیعت خاص خود ، حتماً کمابیش جنایتکار بوده باشند . بعبارت دیگر برایشان دشوار خواهد بود از دایره پا بیرون بگذارند ؛ اما اینکه در آن بمانند مسلماً نمی‌توانند خرسند باشند و به عقیدهٔ من حتی وظیفهٔ آنها آنها را منع

می کند . »

در آثار بلیک میخوانیم : « قانون یکسان هم برای شیر هم برای گاو شکنجه است . »

اما تنها این امر که راسکولنیکف مسأله برای خود طرح می کند بجای آنکه با عمل آنرا حل کند بمانشان میدهد که او واقعاً انسان برتر نیست . او يك لحظه از شعور نسبت به معمولی بودن خودش را رها نمی کند . او برای اینکه بخودش بقبولاند که انسان برتر است بسوی جنایت به پیش میرود .

« تکرار می کند : همه نکته اینست . کافیت جرأت داشته باشیم . روزی که این حقیقت مثل آفتاب روشن بر من ظاهر شد دلم خواست جرأت داشته باشم و کشتم . فقط خواستم کار جسورانه ای کرده باشم . »

و بعدها پس از جنایت می افزاید :

« اگر می بایست تکرار کنم شاید دوباره

۱ - « جنایت و مکافات . » توجه کنید که در اینجا با وجود این اعتراف صریح ، راسکولنیکف مؤمن باقیمانده ، -- این کنجکاو را بر من ببخشائید : -- آیا به خدا اعتقاد دارید ؟ جوان چشم هارا بسوی پروفیر بلند کرد و گفت : -- اعتقاد دارم . . . به دستاخیز العازار ؟ -- بله ، چرا این چیزها را از من می پرسید ؟ -- آیا کاملاً و حرف به حرف اعتقاد دارید ؟ -- کاملاً و حرف به حرف . (جنایت و مکافات) . در این مورد راسکولنیکف با دیگر ابر مردان داستایفسکی تفاوت دارد .

شروع نمی کردم. اما آنوقت دلم میخواست هرچه زودتر بدانم آیا موجودی پست مثل دیگران هستم یا انسانی بمفهوم حقیقی کلمه؛ آیا من در خود قدرت گذاشتن از مانع را داشته‌ام یا نه، آیا يك موجود ترسان ولرزان بوده‌ام یا آيا حق داشته‌ام.»

وانگهی وی اندیشه شکست خودش را نمی پذیرد. نمی پذیرد که در جرأت داشتن تقصیر داشته است .

«برای آنکه شکست خورده‌ام بیچاره‌ام! اگر موفق شده بودم، تاج افتخار ب سرم می گذاشتند در حالی که من فقط بدر آن میخورم که جلوی سگها پرتابم کنند .»

پس از راسکولنیکف نوبت استاوروگین یا کی ریلف، ایوان کارامازوف یا نوجوان خواهد بود .

شکست هر يك از قهرمانان روشنفکر به این نکته نیز بستگی دارد که داستایفسکی مرد باهوش را تقریباً در عمل ناتوان بشمار می آورد .

در روح زیورزمینی ، این کتاب کوچکی که اندکی پیش از همیشه شوهر نوشته و بنظر من نقطه اوج کار ادبی او را مشخص

۱- سعدی گوید:

گرچه عمل کار خردمند نیست

جز به خردمند مفرما عمل

می‌کند و بنیاد اثر اوست یا به عبارت دیگر کلید اندیشهٔ او را به دست می‌دهد ، ما همهٔ جهات این اندیشه را خواهیم دید: « آنکه می‌اندیشد کاری انجام نمیدهد . . . » و از این مرحله تا این ادعا که عمل با نوعی حقارت فکری ملازم است جز يك گام بیش نیست .

این کتاب كوچك ، روح‌زیرزمینی ، از اینسو تا آنسو جز يك نجوای درونی نیست و براستی بنظر من کمی تهوورآمیز است که مانند دوستان **والری لاربو** اثبات کنیم که **جیمس جویس** نویسندهٔ **اولیس** ابداع‌کنندهٔ این نوع قصه است . اینکار فراموش کردن داستایفسکی و حتی **آلن پو** است ؛ فراموش کردن بخصوص **برونینگ** است که من وقتی درباره کتاب داستایفسکی را می‌خوانم نمی‌توانم از اندیشیدن به او خودداری ورزم . بنظر من برونینگ و داستایفسکی از همان وهلهٔ اول نجوای با خود را به کمال و ظرفیتی رسانده‌اند که این شکل ادبی می‌توانست به آن برسد .

شاید برخی از فضلا را متعجب کنم که این دوتن را باهم نام می‌برم؛ اما غیرممکن است اینکار را انجام نداد و از همانندی عجیب آنها نه تنها در قالب بلکه حتی در یافت برخی از نجوایهای برونینگ (من بخصوص در فکر *My last duchess Porphyria's lover* و شاید بخصوص به دو بار خلع شوهر پمپلیا در کتاب *The Ring and the Book* هستم) از یکسو، و از سوی دیگر با قصهٔ كوچك بسیار ستایش‌انگیز داستایفسکی در **یادداشت‌های يك نویسنده** بنام *krotkaia* (تصور می‌کنم یعنی « کمرو » ، عنوانی که در آخرین

ترجمه اثر جلوه می کند) .

اما بیش از قالب و طرز اثر آنچه مرا وامیدارد برونینگ و داستایفسکی را باهم مقایسه کنم خوشبینی آنهاست - خوشبینی که بسیار کم با خوشبینی گوته پیوند دارد اما این هردو را همچنین با نیچه و ویلیام بلیک بزرگ نزدیک می گرداند و باید باشما دو باره از او سخن بگویم .

آری ، نیچه ، داستایفسکی ، برونینگ و بلیک چهار اختر از يك منظومه فلکی اند . من دیرزمانی از بلیک بی خبر بودم اما وقتی سرانجام ، به تازگی ، به کشف او دست یافتم چنین پنداشتم که در وجود او بی درنگ چهارمین چرخ «ارابه» را باز می شناسم . و همچنانکه يك ستاره شناس مدتها پیش از دیدن می تواند تأثیر يك ستاره را حس کند و وضع او را مشخص سازد ، می توانم بگویم که من نیز از دیرگاه وجود بلیک را حس می کردم . آیا باید گفت که تأثیر او بسیار زیاد بود ؟ نه ، بعکس ، من سراغ ندارم که هیچگونه تأثیری از او بظهور پیوسته باشد . حتی در انگلستان ، تا همین اواخر بلیک تقریباً گمنام بود . او ستاره ایست بسیار ناب و بسیار دور که پرتو او تازه بما میرسد .

پر معنی ترین اثر بلیک : پیوند بهشت و دوزخ که من قسمتهائی از آنرا برای شما نقل خواهم کرد ، و بنظر من ، بما امکان خواهد داد به برخی از خصوصیات داستایفسکی بهتر پی ببریم .

این جمله از او که این او اخراز «مثلهای دوزخ» (آنچنانکه نام برخی از قطعات حکمت و اندرز اوست) نقل می کردم : «هوسی که

عمل در پی ندارد زاینده طاعونست « می تواند بر صدر کتاب روح زیورزمینی داستایفسکی قرار گیرد ، یا این جمله دیگر : « از آبهای را که جز زهر انتظار مبر . »

قهرمان روح زیورزمینی ، اگر بتوانم او را چنین بنامم اعلام میدارد : « مرد عمل قرن نوزدهم انسانی است بی شخصیت . » مرد عمل از نظر داستایفسکی باید صاحب ذهنی متوسط باشد زیرا روح مغرور خود بخود از عمل کردن منع شده است و در عمل نوعی بدنمایی و تنگ میدانی اندیشه خود را می بیند ؛ آنکه به عمل دست میزند ، تحت فشار اولی ، یک پی بر استپانوویچ ، یک سمردیاکف می شود . (در جنایت و کیفر ، داستایفسکی هنوز این تقسیم میان اندیشمند و مرد عمل را برقرار نکرده بود) .

ذهن بهیچوجه عمل نمی کند ، به عمل وامیدارد ، و مادر چندین رمان داستایفسکی این تقسیم عجیب و وظایف ، این رابطه اضطراب آور ، این همدستی پنهانی را که میان یک موجود اندیشمند و آنکه ، بر اثر الهام اولی و انگار بجای او عمل خواهد کرد باز می یابیم . ایوان کارامازوف و سمردیاکوف ، استاوروگین و پی-یر-استپانوویچ را ، همانکه استاوروگین او را « میمون » خودش لقب میدهد بیاد بیاورید .

آیا جالب نیست که نخستین روایت روابط عجیب ایوان اندیشمند و سمردیاکف و پیشخدمت را (در برادران کارامازوف ، این آخرین کتاب داستایفسکی) در جنایت و کیفر ، نخستین از رمانهای بزرگ او می یابیم . در آنجا از « فیلاک » نامی ، پیشخدمت اسویدری

گائیلوف سخن رفته که خودش را بدار آویخته نه برای فرار از کتک‌های اربابش بلکه برای فرار از شوخی‌ها و مسخرگی‌های او. بما گفته شده است که «او يك ماليخولیائی بود»، نوعی پیشخدمت فیلسوف... «رفقایش مدعی بودند که مطالعه مغزش را خراب کرده.»^۱

در میان همه این زیردستان، این «میمون‌ها»، این پیشخدمت‌ها، در همه این موجوداتی که بجای روشنفکران حرکت و عمل دارند، يك عشق، يك اخلاص نسبت به تفوق شیطانی اندیشه وجود دارد. اعتبار و نفوذی که استاوروگین در چشم‌پی‌یراستان‌ووویچ دارد بی اندازه است، همچنین تحقیر روشنفکر نسبت به این زیردست بی نهایت است.

«پی‌یراستان‌ووویچ به استاوروگین می‌گوید: میل دارید همه حقیقت را به شما بگویم؟ ببینید، این فکر يك لحظه به ذهن من القاء شده بود. (این اندیشه، يك قتل نفرت-انگیز است). خود شما بی آنکه بآن اهمیتی بدهید آنرا بمن القاء کردید و البته فقط برای آزار دادن زیرا ممکن نبود آنرا بطور جدی بمن القاء کنید.»

در گرماگرم گفتگو، پی‌یراستان‌ووویچ به

استاوروگین نزدیک شد و سجاف ردنگوت
او را گرفت (شاید عمداً اینکا را کرد)، اما
یک ضربه شدید که بر بازویش وارد شد او را
ناگزیر کرد آنرا رها کند .

- آهای! چه می کنید؟ مواظب باشید،
دارید بازویم را می شکنید. (ایوان کارامازوف
نسبت به اسمردیاکوف همین خشونت ها را
نشان میدهد.)^۱

و دورتر :

« نیکولای و زولودوویچ N.vsévolodovitch
همانطور که اگر قرار میشد پیش خدا حرف
میزدید حرف بزنید : آیا مجرم هستید ، آری
یا نه ؟ قسم می خورم که حرف شما را مثل
حرف خدا قبول خواهم کرد و تا آخر دنیا با
شما همراه خواهم بود ، آه ! بله ، همه جا
با شما خواهم آمد ! شما را مثل یک سنگ
دنبال خواهم کرد ... »^۲

و سرانجام :

« - من یک دلقک لوده ام ، میدانم اما
فقط شما را می خواهم ، شما بهترین جزء
وجود من هستید و باشید . »^۳

موجود روشنفکر خوشحالت که بر دیگری مسلط باشد اما در عین حال از این دیگری که در عمل ناشیانه خود مانند مقلد فکر او ، مظهر اوست به ستوه در می آید .

نامه های داستایفسکی ما را از طرز تکوین آثارش مطلع میسازد خاصه در باره جن زدگان ، این کتاب فوق العاده را من بسهم خود نیرومندتر و ستودنی ترین اثر رمان نویس بزرگ میدانم . مسا اینجا در برابر يك پدیده ادبی عجیب قرار داریم . کتابی که داستایفسکی قصد نوشتنش را داشت با کتابی که ما می شناسیم بسیار متفاوت است . در حالی که داستایفسکی کتابش را می نوشت يك قهرمان تازه ، که داستایفسکی ابتدا فکرش را نکرده بود ، خود را به ذهن او قبولاند و اندك اندك جای اول را گرفت و آنرا که ابتدا قرار بود قهرمان اصلی باشد به ترك محل خود ناگزیر کرد . داستایفسکی از درسد^{Dresde} در اکتبر ۱۸۷۰ می نویسد : « هرگز هیچ اثری بیش از این موجب رنجم نشده . » « ابتدا ، یعنی اواخر تابستان گذشته ، آنرا بررسی شده و تلفیق شده تلقی می کردم و از اوج آنرا میدیدم . بعد الهام حقیقی رسید و ناگهان این اثر مورد علاقه ام شد و آنرا با دودست نگهداشتم و شروع به خط زدن آنچه نوشته بودم کردم . این تابستان تغییر دیگری

پیش آمد، يك قهرمان تازه با ادعای قهرمان حقیقی رمان شدن سر رسید بنوعی که قهرمان اول می بایست به پس صحنه کنار برود. شخص جالبی بود اما واقعاً درخور نام قهرمان نبود. شخص تازه چنان مرا مجذوب کرد که باز هم یکبار دیگر تمام اثرم را از سر گرفتم.

« نامه ها »

این قهرمان تازه که داستایفسکی از این پس همه توجهش را به او اختصاص میدهد استاوروگین، شاید عجب ترین و وحشت انگیز ترین آفریدگان ذهن داستایفسکی است. استاوروگین نزدیک به پایان کتاب وجود خودش را توجیه میکند. بسیار نادر است که هریک از اشخاص رمانهای داستایفسکی در يك آن یا آن دیگر، وغالباً بطرزی بسیار غیرمنتظر به اصطلاح کلید خصوصیات اخلاقی خود را با چند جمله ای که ناگهان از دهانش بیرون می پرد، بدست ندهد. اینهم آنچه استاوروگین خود می گوید :

« هیچ چیز مرا به روسیه دل بسته نمیکند که در آنجا، مثل همه جا، خود را بیگانه احساس می کنم. در حقیقت در اینجا (در- سویس) بیش از هر جای دیگر زندگی را تحمل ناپذیر یافته ام. اما حتی در اینجا نتوانستم

از چیزی بیزار باشم . با وجود این قدرتم را به آزمایش گذاشته‌ام . شما بمن سفارش کرده بودید چنین کنم (برای آنکه خودشناسی بیاموزم) . در این تجربه‌ها در سراسر زندگی قبلی‌ام ، خودم را بی اندازه قوی نشان داده‌ام اما این قدرت را در چه چیز بکار ببرم ؟ این نکته را هرگز ندانسته‌ام و هنوز نمیدانم . من میتوانم همچنانکه همیشه توانسته‌ام ، هوس انجام يك کار خوب را حس کنم و از آن لذت ببرم . در کنار این حالت ، همچنین میل دارم بدی کنم و از آن هم احساس رضایت می‌کنم .

(جنز دگان) .

در آخرین گفتارم به نخستین نقطه این سخنان که در چشم داستایفسکی بسیار مهم است باز خواهیم گشت : عدم دل بستگی استاوروگین به کشورش . امروز فقط این کشش دوگانه را که وجود استاوروگین را تقسیم میکند در نظر بگیریم . بودلو می‌گفت :

در هر انسان دو کشش همزمان وجود دارد : یکی بسوی خدا ، دیگری بسوی

شیطان ۱.

در واقع آنچه استاوروگین گرامی میدارد توان تحرك است.
از ویلیام بلیک توجه این خصوصیت مرموز را می‌پرسیم . وی
می‌گوید : « نیروی تحرك تنها زندگی است ، نیروی تحرك لذت
جاوید است » .

باز هم این چند «مثل» را بشنوید :

« جاده افراط به کاخ خردمندی راه

می‌برد . »

یا

« اگر دیوانه در دیوانگی خود پا برجا

می‌ماند عاقل میشد . »

و این یکی :

« کسی فقط « بس بودن » را می‌شناسد

که ابتدا افراط را شناخته باشد . »

ستایش از نیروی تحرك در بلیک شکل‌های گوناگون بخود

می‌پذیرد :

۱ - یادداشت مترجم : در شعر فارسی ، از قرن‌ها پیش با این زمزمه

آشنائیم که :

از فرشته سرشته وز حیوان

آدمیزاد طرفه معجونست

ور کند میل آن، شود کم از آن

گر کند میل این شود به از این

صفحات ۱۷۳ و ۱۷۴ و ۲۴۵ همین کتاب دیده شود.

« غرش شیر، زوزه گرگ، بر آشفستگی
 خشم آلود دریا و شمشیر ویرانگر، قطعاتی
 از ابدیت بسیار حجیم هستند برای دیده
 آدمیان . »

باز هم بخوانیم :

« انبار، آب را در بر می گیرد، چشمه
 سرریز می کند »

و

« بیرهای خشم، فرزانه تر از اسبان دانشند. »
 و سرانجام این اندیشه که کتاب « پیوند بهشت و دوزخ » با
 آن آغاز می شود و داستایفسکی انگار بی آنکه بداند آنرا بخود نسبت
 داده است :

« بی مخالفت، پیشرفت در کار نیست :
 جاذبه و دفع ، عقل و تحرك، عشق و کینه به
 تساوی برای هستی انسان ضرورت دارند. »

و دورتر :

« همواره در روی زمین این دو کشش
 مخالف که همواره دشمن همد و وجود دارد و
 خواهد داشت. کوشش در آشتی دادن آنها یعنی
 تلاش در ویرانی هستی . »

به این «مثلهای دوزخ» ویلیام بلیک دلم میخواهد دو مثل از ساخته‌های خودم را بیفزایم :

«باعواطف خوبست که ادبیات بدبوجود می‌آورند»

و

«هیچ اثر هنری بی‌همکاری شیطان وجود ندارد.»

آری، براستی هر اثر هنری محل برخورد، یا به عبارت دیگر، حلقه پیوند بهشت و دوزخ است، و ویلیام بلیک بما می‌گوید :

«دلیل آنکه میلتون وقتی خدا و فرشتگان را وصف می‌کرد ناراحت بود، دلیل آنکه وقتی شیاطین و دوزخ را وصف می‌کرد آزاد بود اینست که شاعر راستینی بود از حزب شیطان بی‌آنکه خود بداند.»^۱

داستایفسکی سراسر زندگی از وحشت شر و در عین حال اندیشه لزوم شر (مراد من از این کلمه در عین حال، رنج نیز هست) آشفته بود. من وقتی داستایفسکی را میخوانم به یاد تمثیل ارباب مزورعه می‌افتم که يك خدمتکار به او می‌گوید :

«اگر بخواهی میرویم و علفهای هرز را

۱ - یادداشت مترجم : ایرج گفته است :

هر یکی از شعرا تابع يك شیطانست من در این مغز برآشفته دو شیطان دارم.

می‌کنیم . »

ارباب جواب می‌دهند :

- نه ! بگذارید تا روز خرمن ، بسا بذر

خوب ، تلخه هم رشد کند . »

بیاد می‌آورم که دو سال پیش وقتی امکان دیدار **والتر ارنو W. Rarthenau** دست داد که در یک کشور بی‌طرف آمد و دو روز با من گذراندمن دربارهٔ حوادث معاصر از او پرسیدم ... بمن پاسخ داد که طبعاً از همهٔ اعمال نفرت انگیزی که ... مرتکب شده اند رنج می‌برد و آنرا وحشترا میدانند ...

« اما باور کنید که یک ملت به شناخت

خودش دست نمی‌یابد - همچنانکه یک فرد

به شناسائی روحش آگاه نمی‌گردد - مگر

وقتی که در رنج و در گرداب گناه غوطه‌ور

گردد . »

و افزود :

آمریکا چون نه رنج را پذیرفت و نه گناه

را ، بی‌روح است . »

و همین نکته که می‌بینیم با بازوسیما در برابر دمیتری ،

و راسکولنیکف در برابر سونیا تعظیم می‌کند مرا و امیداشت بشما

بگویم که تنها در برابر رنج بشری نیست که آنان سر تعظیم فرود

می‌آورند بلکه در برابر گناه نیز هست .

در بارهٔ اندیشهٔ داستایفسکی اشتباه نکنیم. باز هم یکبار دیگر اگر مسألهٔ انسان برتر صریحاً بوسیلهٔ او طرح شده، اگر ما می‌بینیم که این مسأله رندانه در هر یک از کتابهایش پیدا میشود جز حقایق **انجیل** چیزی نمی‌بینیم که عمیقاً پیروز شود. داستایفسکی رهائی را جز در گذشت فرد از خویشتن نمی‌بیند و تصور نمی‌کند؛ اما از سوی دیگر بما می‌فهماند که انسان هرگز نزدیک بخدا نیست مگر وقتی که در آخرین حد تیره‌روزی خویشست. فقط آنوقت است که این فریاد برخواهد خاست:

« پروردگارا، بسوی که می‌رویم! سخنان

زندگی جاوید با تست . »

او میداند که این فریاد را از مرد مهذب، مردی که همیشه دانسته است کجا برود، آنکه حساب خودش را نسبت به خدا منظم می‌بیند نمی‌توان شنید بلکه از کسی که دیگر نمیداند کجا برود!
ما را ملادف به راسکولنی کف می‌گفت:

« آیا می‌فهمید یعنی چه ، می‌فهمید این

کلمات یعنی چه: دیگر آدم جایی برای رفتن

نداشته باشد؟ نه، شما هنوز اینرا نمی‌فهمید.»

فقط از آنسوی بدبختی و جنایت حتی از آنسوی کیفر و پس از

آنکه راسکولنی کف از جمع انسانها به کنار زده شده است خود را

در برابر انجیل می‌بیند .

بی‌تردید در همهٔ آنچه امروز برایتان گفتم آشفتگی و بی‌نظمی

وجود دارد ... اما داستایفسکی نیز مسئول آنست . بلیک بما می گوید :

« فرهنگ، جاده‌های راست طرح میکند

اما راههای پرپیچ و خم بی‌سود ، راههای

نبوغ است . »

به هر حال داستایفسکی - همچنانکه من نیز، کاملاً متقاعد بود

که در حقایق انجیل هیچگونه آشفتگی وجود ندارد - و مهم

اینست .

بعلت کثرت و اهمیت چیزهایی که برایم مانده است تا بشما بگویم سخت در عذابم و نیز این نکته را شما از همان آغاز متوجه شده‌اید که داستایفسکی در اینجا غالباً برای من بهانه‌ایست تا اندیشه‌های خاص خودم را بیان کنم. اگر تصور می‌کردم با اینکار اندیشه‌ی داستایفسکی را مسخ می‌کنم بیشتر پوزش می‌خواستم اما نه... حداکثر مانند زنبورانی که هون‌تنی از آنها سخن می‌گویند، ترجیح داده‌ام در اثر او آنچه را برای غسل من مناسب بود بجویم. يك چهره نقاشی هر چه شبیه صاحب آن باشد همواره به نقاش شباهت دارد (تقریباً همانقدر که به مدل) مدل بی‌شک بسیار ستودنی است که شباهت‌های گوناگون را اجازه می‌دهد و به شماره بزرگتری از چهره‌ها نسبت داده می‌شود. من چهره‌ی داستایفسکی را پرداخته‌ام اما حس می‌کنم که شباهت آنرا تمام نکرده‌ام.

همچنین بسیار در عذابم از مقدار دست‌کاریهائی که می‌خواهم

در گفتارهای قبلی ام انجام دهم . از این دستکارها یکی را انجام نداده ام مگر اینکه بی درنگ آنچه را از قلم انداخته بودم و بخودم وعده داده بودم بشما بگویم حس نکنم . چنین است که شنبه گذشته دلم میخواست برای شما تشریح کنم که با احساسات خوبست که ادبیات بد بوجود می آید و هیچ اثر هنری حقیقی نیست که همکاری شیطان در آن دخالت نداشته باشد. این نکته که بنظر من بدیهی است ممکن است برای شما متناقض بنماید و اندکی توضیح می طلبد . (من از شطحیات) = تناقضات = پارادوکس) وحشت بسیار دارم و هرگز در جستجوی متعجب - کردن نیستم اما اگر مطالب و - ولو کم - تازه برای گفتن بشما نداشتم حتی در پی سخن گفتن بر نمی آمدم و چیزهای تازه همواره متناقض جلوه می کند .) برای اینکه بشما در پذیرش این حقیقت آخرین یاری کنم قصد داشتم توجه شمارا به دوسیمای سن فرانسوا - داسیز Saint François D'Assise و آنژلیکو Angelico جلب کنم . اگر شخص اخیر توانست هنرمند بزرگی باشد - و من در سراسر تاریخ هنر قانع کننده ترین مثال و منزّه ترین چهره را برگزیده ام - برای آنست که باوجود تمام منزّه بودن وی ، هنر وی برای آنکه چنان باشد که هست ، می بایست همکاری شیطان را بپذیرد . هیچ اثر هنری بی شرکت شیطان وجود ندارد . مقدس ، آنژلیکو نیست ، فرانسواداسیزاست . در میان مقدسان هنرمند وجود ندارد و در میان هنرمندان ، مقدس !

اثر هنری شبیه شیشه ای پر عطر است که **مادرن** آنرا پخش نکرده

باشد . ومن به این مناسبت جملهٔ عجیب بلیک را نقل کرده بودم که می‌گوید :

« دلیل آنکه میلتون هنگامی که خدا و

فرشتگان را توصیف می‌کرد در محذور بود

و وقتی که شیطان و دوزخ را وصف می‌کرد

آزاد ؛ اینست که وی یک شاعر حقیقی بود

یعنی از حزب شیطان بی‌آنکه آنرا بداند . »

حرفهٔ نویسندگی سه نقطه اتکاء عرضه می‌دارد که هر اثر هنری

تاروپوش را بدان می‌پیوندد و آن، سه نوع خودخواهی است که

حواری مسیح از آن سخن می‌گفت : (آزمندی چشمان ، آزمندی

جسم ، غرور زندگی) آیا سخن لاکوردور Lacordaire را بیاد

می‌آورید هنگامی که پس از یک موعظهٔ ستودنی وقتی به او تبریک

می‌گفتند گفت : « شیطان پیش از شما بمن تبریک گفت . » شیطان

بهیچوجه به او نمی‌گفت که موعظه‌اش خوب بود و چیزی برای

گفتن به او نداشت اگر خود با او در موعظه همکاری نکرده بود.

پس از نقل شعرهای سرودشادی اثر شیلر :

« دیمتری کارامازوف فریاد زد :

زیبائی ! چه چیز مخوف و موحشی ! چیزی

مخوف . اینجاست که شیطان بسا خدا

وارد مبارزه میشود و صحنهٔ نبرد دل انسان

است . »

بی‌شک هیچ هنرمندی در اثر خود سهم شیطان را آنقدر زیباماند

داستایفسکی نشان نداده است مگر بلیک که میگفت - و کتاب کوچک ستودنی او، **پیوند بهشت و دوزخ**، با همین جمله پایان می پذیرد:

« این ملک که اکنون شیطان شده است

دوست شخصی منست : باهم غالباً انجیل را

بمفهوم دوزخی یا شیطانی آن خوانده ایم ،

که دنیا ، اگر رفتار خوب در پیش گیرد ،

آنها خواهد شناخت . »

همچنین ، بمحض خروج از تالار ، متوجه شدم که ضمن نقل

چند مثل دوزخ از ویلیام بلیک ، از مثلهای بسیار شگفت آور او ،

از یاد برده بودم قسمتی از **جن زدگان** را که موجب نقل قول

از بلیک شده بود ، بتمامی بخوانم . اجازه بدهید این فراموشی

را جبران کنم . علاوه بر آن ، در این صفحه از جن زدگان شما

می توانید درهم آمیختگی (و نیز درهم آشفتگی) عناصر گوناگونی

را که من توجه داشتم در گفتارهای پیشینم نشان بدهم ، ببینید و

ابتدا : خوشبینی ، این عشق وحشی زندگی ، - که در سراسر اثر

داستایفسکی آنها می بینیم ، - زندگی و سراسر جهان ، از «این دنیای

پهناور لذت» که بلیک از آن سخن می گوید و در آن هم ببر مسکن

دارد وهم بره :

- آیا بچه ها را دوست میدارید ؟

کی ریلف بطرزی بسیار بی اعتنا میگوید :

- دوستشان دارم .

- پس زندگی را هم دوست میدارید ؟

- بله ، زندگی را هم دوست میدارم ،
باعث تعجب شماست ؟

- ولی تصمیم گرفته اید مغزتان را با اسلحه
داغان کنید ؟

همچنین دیده ایم که دمیتری کارامازوف در يك بحران
خوشبینی ، بر اثر شوق محض ، آماده است خودش را بکشد :
- خوب ، چرا دو چیز مجزا را با هم
آمیخته می کنید ؟ زندگی وجود دارد و مرگ
وجود ندارد .

- کی ریلف ، شما خیلی خوشبخت بنظر
میرسید ؟

این يك بالحنی که عادی ترین پاسخها را
به آن لحن میداد تأیید کرد :

- واقعاً من بسیار خوشبختم .
- اما مدت زیادی نیست که بدخلق
بودید ، برضد لیپوتین «عصبانی» شدید ؟

- هوم ! حالا دیگه غرغر نمی کنم .
آنوقت نمیدانستم که خوشبختم . . . انسان
بدبخت است برای آنکه خوشبختی خودش
را نمی شناسد ، فقط برای همین . آنکه بداند
خوشبخت است بی درنگ در همان لحظه

بزرگ میشود ... همه چیز خوبست ، من اینرا
ناگهان کشف کرده ام .

- و اگر انسان از گرسنگی بمیرد ؛ و
اگر به دختر خردسالی تجاوز کند ، این هم
خوبست ؟

- بله ، همه چیز خوبست برای کسی که
میداندهمهمه چیز اینطور است .

درباره این وحشیگری ظاهری که غالباً در آثار داستایفسکی
جلوه گر میشود در اشتباه نمانید . این نیز جزئی از صوفیگری اوست ،
شبه صوفیگری بلیک ، همان صوفیگری که مرا و امیداشت بگویم
که مسیحیت داستایفسکی به آسیا نزدیکتر است تا به رم . هر چند
پذیرش نیروی تحرك در داستایفسکی که در بلیک به تجلیل توان تحرك
تبدیل میشود ، بیشتر غربی است تا شرقی .

اما بلیک و داستایفسکی هر دو زیاد خیره حقایق انجیل هستند
تا نپذیرند که این وحشیگری گذرانست و نتیجه زودگذر نوعی نابینائی
یعنی دستخوش نابودی .

این خیانتی خواهد بود به بلیک اگر او را جز در پس ظاهر
سنگدلا نه نشان ندهیم . در برابر **مشلهای** و **حشتناک دوزخ** او که
برای شما نقل کردم ، دلم میخواد فلان شعر او را ، شاید زیباترین
شعر **سرودهای بی گناهی** او را بخوانم ، - اما چگونه جرأت
ترجمه شعری چنان سیال را می توان داشت - در این شعر ، وی
زمانی را اعلام و پیشگوئی میکند که نیروی شر فقط برای حفظ

بتره و پاسبانی گله بکار میرود .

همچنین ، با پیش رفتن در مطالعه این گفت و شنود عجیب

جن زدگان می شنویم که کی ریلف می افزاید :

« آنها- خوب نیستند زیرا نمیدانند که

خوبند . وقتی آنرا دریافتند دیگر به دخترکان

خردسال تجاوز نمی کنند . بایستی بدانند که

خوبند ، و در آنصورت بی درنگ همه ، تا

آخرین نفر خوب خواهند شد .»

گفت و شنود ادامه دارد و خواهیم دید که این اندیشه عجیب

« انسان - خدا » جلوه گر میشود .

- به این ترتیب ، شما که اینرا میدانید ،

خوب هستید ؟

- بله .

استاوروگین ابروها را درهم کشید و

زمزمه کرد :

- در اینمورد من باشما هم عقیده ام .

- آنکه به انسانها خواهد آموخت که

خوب هستند او دنیا را به پایان خواهد رساند .

- آنکه آنرا به آنان آموخت ، او را

بدار کشیدند .

- او خواهد آمد و نامش «انسان - خدا»

خواهد بود .

- «خدا - انسان» ؟

- «انسان - خدا»؛ اختلافی وجود دارد.

این اندیشهٔ انسان - خدا ، که جانشین خدا - انسان است ما را به نیچه باز می گرداند . در اینجا باز هم دلم میخواهد در مورد آئین «انسان برتر» کمی دستکاری کنم و بر ضد عقیده ای زیاد رایج و زیاد پذیرفته شده بپا خیزم و اینکار بما امکان خواهد داد آنرا با ابرمرد پیش بینی شده بوسیلهٔ راسکولنیکف و کی ریلوف در نظر گیریم . ابرمرد نیچه اگر شعارش اینست : « خشن باشید » ، که غالباً نقل میشود و غالباً بسیار بد تفسیر میشود ، این سختی و خشونت بر ضد دیگری نیست بلکه بر ضد خویشتن است . بشریتی که مدعی در گذشتن از آنست بشریت خود اوست . خلاصه می کنم : نیچه و داستایفسکی از يك مسأله آغاز می کنند و برای این مسأله راه حل های متفاوت و مخالف عرضه میدارند . نیچه اثبات خویشتن را پیشنهاد می کند و هدف زندگی را در آن می بیند . داستایفسکی تفویض و تسلیم را پیشنهاد میکند . آنجا که نیچه اوجی را احساس میکند داستایفسکی جز شکست چیزی پیش بینی نمیکند .

من این نکته را در نامهٔ يك مرد پرستار خوانده ام و فروتنی او مرا از نام بردنش منع می کند . در زمان بسیار تیرهٔ همین جنگ [جنگ جهانی نخست] بود . آن پرستار جز دردهای شدید چیزی نمیدید و جز سخنان یأس آمیز نمی شنید . وی مینویسد : « آه ! اگر فقط میتوانستند دردشان را عرضه کنند . »

در این فریاد آنقدر روشنائی هست که خودم را سرزنش

خواهم کرد اگر تفسیری برای آن ذکر کنم . حداکثر آنرا با جمله
جن زدگان مقایسه می کنم :

« هنگامی که زمین را از اشکهای خود
سیراب کنی ، هنگامی که بدان، اشک
هدیه کنی ، بی درنگ اندوه تو ناپدید
خواهد شد و تو خود را آرام خواهی
یافت . »

ما در اینجا بسیار نزدیکیم به «تسلیم کامل و ملایم» پاسکال،
که او را و امیداشت فریاد برکشد :

« شادی ! شادی ! اشکهای شادی . »

این حالت شادی که ما در آثار داستایفسکی می یابیم آیا
همان حالتی نیست که انجیل بما پیشنهاد می کند؛ این حالتی که بما
امکان میدهد در آن چیزی وارد شود که مسیح آنرا تولدی تازه
می نامید؛ آن سعادتتی که جز با چشم پوشی از آنچه در ما جنبه فردی
دارد بدست نمی آید. زیرا بستگی بخود ماست که مارا از غوطه وری
در جاودانگی، از ورود در ملکوت خدا و شرکت در احساس مبهم
زندگی جهانی باز میدارد .

نخستین اثر این تولد تازه آنست که انسان را به نخستین حالت
کودکی باز می گرداند :

« در ملکوت خدا وارد نخواهید شد

اگر شبیه کودکان نشوید . »

و من بمناسبت ، این عبارت **لا پروویرا** را برای شما نقل می‌کردم :

« کودکان نه گذشته دارند نه آینده ، آنها

در حال زیست می‌کنند . »

آنچه دیگر مرد نمی‌تواند انجام دهد .

مویسکین به رو گوژین می‌گفت :

« در این لحظه انکار حرف فوق العاده

حواری مسیح را می‌فهمم :

« دیگر زمان وجود نخواهد داشت . »

بشما می‌گفتم که این شرکت فوری در زندگی جاوید را

پیش از این انجیل بما می‌آموخت که در آن ، این کلمات : « از

هم اکنون Et Nunc » پی‌درپی تکرار میشود . حالت شادی که مسیح

از آن با ما سخن می‌گوید حالتی است نه آینده بلکه فوری و حال .

- شما به زندگی جاودانی در دنیای دیگر

اعتقاد دارید ؟

- نه ، بلکه به زندگی جاودانی در همین

دنیا . لحظاتی هست ، به لحظاتی میرسید که

زمان ناگهان درنگ می‌کند تا جا به ابدیت

بسیار د . »

و داستایفسکی در پایان **جن زدگان** باز باین حالت عجیب

سعادت‌ی باز می‌گردد که کی ریلف بآن رسیده است .

این عبارات را بخوانیم که بما امکان میدهد بیشتر در عمق

اندیشه داستایفسکی پیش برویم و بیکی از حقایق بسیار مهمی که برایم مانده است تابشما بگویم بپردازیم :

« - لحظاتی هست - و این لحظات جز پنج شش ثانیه در پی هم ادامه نمی یابد - که در آن ناگهان حضور هماهنگی جاودانی را حس میکنید . این پدیده نه زمینی است ، نه آسمانی بلکه چیز است که انسان ، در زیر پوشش زمینی خود ، نمی تواند تحمل کند . بایستی جسماً خود را تغییر داد یا مرد . احساسی است روشن و بحث ناپذیر . ناگهان انگار با همه طبیعت در تماس هستید و می گوئید : « آری ، این راست است ، وقتی خدا دنیا را آفرید در پایان هر روز آفرینش گفت : « آری ، این راست است ، خوبست » اینست ... این تأثیر نیست ، شادی است . بر چیزی نمی بخشائید زیرا چیزی برای بخشودن وجود ندارد . دوست هم نمی دارید ، وحشتناکترین چیز وضوح هراس آور است که با آن خود را جلوه گر میسازد و شادی هائی که شما را از آن سرشار می سازد . اگر این حالت بیش از پنج ثانیه ادامه یابد ، روح نمیتواند مقاومت ورزد و بایستی نابود گردد . در مدت این پنج

ثانیه، من تمامی يك زیست بشری را دیدم و حاضرم برای آن همه زندگی خود را ببخشم زیرا بهائی گران نیست. برای تحمل این حالت در مدت ده ثانیه بایستی از زادورود خودداری ورزید. چرا دیگر بچه، چرا دیگر گسترش، اگر به هدف دست یافته ایم؟

- کی ریلیف، آیا این حالت غالباً به شما دست میدهد؟

- هر سه روز یکبار، هفته ای یکبار.

- شما مصروع نیستید؟

- نه.

- پس خواهید شد، کی ریلیف، مواظب باشید. شنیده ام که صرع درست بهمین نحو شروع میشود. مردی که دستخوش این بیماری بود جزئیاتی را که پیش از حمله احساس میشود برایم توصیف کرده است و ضمن شنیدن حرف شما انگار حرفهای او را گوش می کنم. او نیز با من از پنج ثانیه حرف زده و بمن گفته است که ممکن نیست این حالت را بیشتر تحمل کرد. کوزه م... را بیاد بیاورید: هنگامی که کوزه تهی میشد او سواره در عرش سیر می کرد. کوزه ها همان پنج دقیقه است: بهشت، نظم

و هماهنگی شماست و م... مصروع بود .
 کی ریلف مواظب باشید مبادا صرع بگیریید .
 مهندس با لبخند آرام پاسخ داد : در-
 آنصورت وقتش را نخواهم داشت .»

در ابله همچنین از شاهزاده مویشکین که وی نیز با این حالت
 خوشدلی آشناست می شنویم که آنرا به حمله های صرع که از آن
 رنج می برد پیوند میدهد .

پس به این ترتیب مویشکین مصروع است ، کی ریلف مصروع
 است ، سمردیاکف مصروع است . در هر يك از کتابهای بزرگ
 داستایفسکی يك مصروع وجود دارد : میدانیم که داستایفسکی خود
 نیز مصروع بود و اصراری که وی میورزد تا صرع رادر رمانهای
 خود وارد کند به اندازه کافی ذهن مارا در باره اهمیتی که وی در
 تکوین شیوه اخلاقی و منحنی اندیشه های خود به بیماری نسبت
 میدهد روشن می سازد .

در بنیاد هر اصلاح بزرگ اخلاقی اگر خوب جستجو کنیم
 همواره يك راز كوچك فیزیولوژیک ، يك ناخرسندی جسمی ، يك
 اضطراب ، يك بی ترتیبی می بینیم . در اینجا پوزش می خواهم که از
 خود نقل قول می کنم اما بی آنکه همان کلمات را دوباره تکرار
 کنم نمی توانم همان نکته را تا آن حد روشن بشما بگویم :

«طبیعی است که هر اصلاح مهم اخلاقی
 - آنچه اگر نیچه بود هر گونه استحاله ارزشها
 را چنین می نامید - بستگی دارد به يك عدم

تعدادک فیزیولوژیکی . در رفاه ، اندیشه آرام می گیرد و مادام که حالت امور خرسندش نگهمیدارد اندیشه تغییر آنرا نمی تواند بخود پیشنهاد کند . (منظورم حالت درونی است زیرا برای حالت بیرونی یا اجتماعی ، محرك اصلاح طلب چیز دیگری است . افراد دسته نخست بمنزله شیمیدان و افراد دسته دوم بمنزله مکانیسین هستند) . در بنیاد هر گونه اصلاح همواره بی ترتیبیئی وجود دارد ؛ ناراحتی که اصلاح گر از آن رنج می برد ناشی از یک عدم تعادل درونی است . فشارها ، اوضاع و احوال ، ارزشهای اخلاقی به نحو دیگری به او عرضه میشود . و اصلاح گرا در هماهنگ کردن آنها می کوشد ؛ وی هوای تعادلی تازه در سر می پرورد ، کار او جز تلاش برای سازمان دادن دوباره بر طبق عقل و منطق و آشفستگی که در خود حس می کند نیست ؛ زیرا حالت آشفستگی برای او تحمل ناپذیر است . و البته من نمی گویم که کافیست انسان نامتعادل باشد تا اصلاح طلب گردد بلکه هر اصلاح طلب نخست یک فرد نامتعادل است .»

تا آنجا که میدانم تصور نمی کنم از میان آنانکه ارزیابی تازه ای به بشریت عرضه کردند بتوان تنها یک اصلاح طلب یافت

که در او آنچه را آقای بینه‌سانگله Binet Sanglé ، نقص (کسروزن) خواهد نامید نتوان یافت^۱ .

م ... مصروع بود و پیمبران اسرائیل ولوتر و داستایفسکی صرع داشتند. سقراط شیطانی داشت و سن پل « استخوان‌ریزه‌ای در گوشت تن » ، پاسکال گودال خود را داشت و نیچه و روسو دیوانگی خود را .

در اینجا آنچه را ممکن است گفته شود می‌شنوم: این حرف تازه نیست . کاملاً نظریهٔ لومبوزو یا نوردو Nordau است: نبوغ حاصل بیماری اعصاب است . « نه ، نه ، شما زود به حرف من پی نمی‌برید و اجازه بدهید در بارهٔ این نکته که بنظر من اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد تأکید بورزم .

نوابی هستند کاملاً تندرست مانند ویکتور هوگو : تعادل درونی که هوگو از آن برخوردار است برایش هیچ مسأله‌ای را مطرح نمی‌سازد. روسومنهاى جنونش بی‌تردید جزیک سیسه‌رون نامفهوم چیزی نمیشد . نیایند و بما نگویند : « چه تأسفی که او بیمار باشد ! » اگر بیمار نبود بهیچوجه در پی حل مسأله‌ای که غیر طبیعی بودن او برایش مطرح می‌کرد بر نمی‌آمد تا بخواهد هماهنگی که بدآهنگی او را طرد کند بیابد . بی‌شک اصلاح‌گران

۱ - آقای بینه‌سانگله مؤلف کتابی است ضد دینی که عنوانش را گذاشته است: جنون عیسی مسیح ، و در آن تمایل به نفی اهمیت مسیح و مسیحیت دارد و می‌خواهد ثابت کند مسیح دیوانه بود و نقص فیزیولوژیکی داشت .

تندرست وجود دارند اما آنها قانون گذارانند. آنکه از تعادل درونی کامل برخوردار است می تواند اصلاحاتی عرضه کند اما این اصلاحات ، اصلاحات بیرون از وجود انسانند : وی قوانینی برقرار می سازد . دیگری : اصلاح طلب غیر طبیعی ، به عکس از قوانین قبلا استقرار یافته می گریزد .

داستایفسکی که از وضع خاص خودش نکته آموخته بود حالتی بیمارانه را حدس میزد که برای زمانی ، باخود قاعده زندگی دیگری می آورد و به فلان قهرمان کتابش القاء می کند. بطور نمونه ما با کی ریلف سروکار داریم ، قهرمان جن زدگان که همه ماجرای رمان بر او تکیه دارد. میدانیم که کی ریلف بسوی خودکشی میرود نه اینکه بایستی خود را بی درنگ بکشد بلکه قصد خودکشی دارد. چرا ؟ به این نکته جز در پایان کتاب پی نخواهیم برد :

« پی بر استپانویچ به او می گوید :

فکرا اینکه خودتان را بکشید يك خيال بافی است که من از آن چیزی نمی فهمم و من آنرا در مغز شما جانداده ام ، شما پیش از اینکه با من رابطه پیدا کنید این طرح را ریخته بودید و وقتی بار اول از آن حرف زدید با من نبود بلکه با هم مسلکان سیاسی ما بود که به خارجه پناهنده شده بودند. وانگهی توجه داشته باشید که هیچیک از آنها کاری نکرده بود که چنین رازگوئی را از طرف شما برانگیخته باشد .

حتی هیچیک از آنها شمارا نمی‌شناخت. خود شما بودید که با انگیزه شخص خودتان رفتید و به آنها در باره این مطلب گزارش دادید. خوب! چه می‌توان کرد اگر با توجه به پیشنهاد فی البدیئه شما، رضایت خود شما - به این نکته توجه کنید - برنامه اقدامی را بر مبنای آن تنظیم کردند که اکنون وسیله تغییر آن وجود ندارد .»

خودکشی کی ریف عملی است کاملاً بی‌علت، مقصود اینست که موجب خارجی ندارد. آنچه از بیهودگی در این دنیا، بسود و در پناه يك عمل «بی‌علت» لغومی توان در آن وارد کرد این است که خواهیم دید.

از وقتی که کی ریف تصمیم گرفته خودش را بکشد همه چیز برایش یکسان شده؛ حالت عجیب روحی که در آن قرار گرفته و خودکشی او را امکان می‌دهد و موجه می‌سازد. (زیرا این کارگر چه بی‌علت باشد، بهیچوجه غیر موجه نیست) او را نسبت به تهمت جنایتی که دیگران مرتکب میشوند و او می‌پذیرد بر عهده بگیرد بی‌اعتنا می‌سازد؛ لا اقل پی‌یراستپانویچ چنین فکرمی‌کند.

پی‌یراستپانویچ فکرمی‌کند بنا بر این جنایتی که طرحش را ریخته هم پیمانان توطئه‌ای را که خود در صدر آنها قرار گرفته اما حس میکند که نامگذاری آنها برایش مقدور نیست بهم پیوند دهد. عقیده دارد که هر يك از هم پیمانان که در جنایت شرکت جسته

خود را شريك جرم احساس خواهد کرد و هيچيك نخواهد توانست ،
جرات نخواهد کرد گريبان بدر برد .

- چه کسی را خواهد کشت ؟

پی بر استپانوویچ هنوز مردد است . - مهم اینست که قربانی ،
خودش را تعیین کند .

هم پیمانان دريك تالار مشترك گرد آمده اند و در طول گفت و
شنود آنها يك سؤال مطرح میشود : « آیا ممکن است در میان
ما ، در این لحظه جاسوسی وجود داشته باشد ؟ » اضطراب
فوق العاده ای در پی این سخنان پیدا میشود و همه دريك آن شروع
به حرف زدن میکنند .

« پی بر استپانوویچ به سخنان خودش

ادامه میدهد :

- آقایان ، اگر اینطور باشد خود من

بیش از هر کسی حکمیت می کنم ، در نتیجه ،

از شما خواهش می کنم به يك پرسش جواب

بدهید - البته اگر دلتان بخواهد - زیرا کاملا

آزاد هستید !

از هر طرف فریاد میزنند :

- کدام سؤال ، کدام سؤال ؟

- سئوالی که پس از آن خواهیم دانست

آیا بایستی با هم بمانیم یا آهسته کلاههای

(شاپکا) خودمان را برداریم و هر کدام از

طرفی برویم .

- سؤال ، سؤال ؟

- اگر یکی از شما از طرح يك قتل سیاسی خبر داشته باشد میرود و آنرا با پیش بینی همه عواقبش «لو» میدهد یا درخانه میماند و منتظر حوادث میشود؟ در این موارد طرز تلقی‌ها ممکن است متفاوت باشد .
جواب به این سؤال بوضوح نشان خواهد داد که آیا ما بایستی از هم جدا شویم یا باهم بمانیم البته نه فقط امشب .

پی راستپانویچ دوباره بخصوص شروع به پرسش از چندتن از اعضای این انجمن مخفی میکند . حرفش را قطع میکنند :

- بیهوده سؤال میکنید ، همه یکجور جواب میدهند . اینجا کسی نیست که «بروز» بدهد !

يك دختر دانشجو فریاد میزند :

- چرا آن آقا بلند شده ؟

مادام ویرگوینسکی میپرسد :

- شاتوف ، چرا بلند شده‌اید ؟

در واقع شاتوف از جا بلند شده بود . کلاهش را بدست گرفته بود و به ورخووانسکی نگاه میکرد . انگار می‌خواست با او حرف

بزند اما مردد بود. چهره‌اش پریده رنگ و خشمالود بود. با اینهمه خودش را نگهداشت و بی آنکه کلمه‌ای بزبان بیاورد بسمت در روانه شد.

پی‌یر استپانوویچ بسوی او فریاد زد :
- برای شما امتیازی نخواهد داشت ،
شاتوف. شاتوف لحظه‌ای بر آستانه در درنگ
کرد و با هیاهو و فریاد در جواب این تهدید
مبهم گفت :

- در عوض ، يك رذل و جاسوس مثل
تو از آن نفع خواهد برد !
و پس از آن بیرون رفت .
دوباره فریاد و هیاهو بلند شد .
- آزمایش انجام شد .

کسی که باید کشته میشد به این ترتیب خودش را معین کرد .
بایستی عجله کرد : قتل شاتوف بایستی مقدم بر «لو» دادن باشد .
در اینجا هنر داستایفسکی را ستایش کنیم زیرا منکه مدام بحث از
اندیشه‌های او را با شما دنبال می‌کنم خودم را سرزنش می‌کنم که
هنر ستودنی داستایفسکی را که با آن اندیشه‌هایش را عرضه میکرد
زیاد کنار گذاشته‌ام .

در این قسمت کتاب ، چیزی معجز آسا اتفاق می‌افتد که يك
مسأله هنری خاص را مطرح می‌سازد . تکرار می‌کنند که از يك

لحظه معین در عمل، چیزی نباید از آن منصرفشان گرداند: عمل سرعت می‌یابد و بایستی به هدف برسد. خوب! درست در همین لحظه است.

- لحظه‌ای که عمل در شیب تند آن وارد شده است - که داستایفسکی انقطاعهای بسیار حیرت‌آوری به ذهنش میرسد. حس می‌کند که توجه خواننده به درجه‌ای جلب شده است که همه چیز در این لحظه اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌یابد. بنابراین بیمی ندارد خواننده را از عمل اصلی با دستاویزهای ناگهانی منصرف سازد تا از اندیشه‌های پنهانی او بیشتر بهره‌برداری شود. همان‌شبی که شاتوف آنها را لو خواهد داد یا کشته خواهد شد زنش که سالها او را ندیده است ناگهان به خانه‌اش می‌آید. این زن «پابماه» است اما کی ریلیف ابتدا متوجه حال او نمیشود.

این صحنه که بطور ناقص نمایانده شده ممکنست نابهنجار باشد اما یکی از زیباترین صحنه‌های کتابست و در اصطلاح نمایشی آنرا نوعی «کاردست دوم» و در ادبیات «حشو» مینامند اما درست همینجاست که هنر داستایفسکی ستودنی‌تر جلوه می‌کند. وی میتواند با پوسن بگوید: «من هرگز چیزی را فروگذار نکرده‌ام.» از همینجاست که هنرمند بزرگ باز شناخته میشود؛ از همه چیز بهره می‌گیرد و از هر نقصی امتیازی پدید می‌آورد. عمل در اینجا بایستی کندی می‌پذیرفت. هرچه با شتاب آن مخالفت دارد بالاترین اهمیت را می‌یابد. فصلی که در آن ورود نا منتظر زن شاتوف، گفت و شنود دوهمسر، دخالت کی ریلیف و محرمیت

ناگهانی که بین این دو مرد برقرار میشود، همه اینها یکی از زیباترین فصلهای کتاب را تشکیل میدهد. دوباره در اینجا فقدان حسد را که من پیش از این باشما از آن سخن می‌گفتم می‌ستایم. شاتوف میدانده که زنش آبستن است اما از پدر کودکی که زنش منتظر است سخنی در میان نیست. شاتوف دلباخته این موجودیست که رنج می‌برد و جز سخنان رنجش آور پیدا نمی‌کند که به او بگوید.

« بنابراین ، تنها این وضع ، او باشان را از «لو» رفتن خلاص کرد و به آنها امکان داد از دشمن خود رهائی یابند . بازگشت ماری ، با تغییر مسیر مشغولیات شاتوف ، تیزهوشی و دوراندیشی معتاد او را از او باز گرفت . از آن لحظه وی چیز دیگری در سر- داشت تا امنیت شخصی خود .»

به کی ریلیف باز گردیم : لحظه ای رسیده است که پی راستپانویچ حساب می‌کند از خود کشی او بهره برداری کند . کی ریلیف چه موجبی برای خود کشی دارد؟ پی راستپانویچ اینرا می‌پرسد. درست نمی‌فهمد، با تردید رفتار می‌کند. داش می‌خواهد بفهمد. بیم دارد که مبادا در آخرین لحظه کی ریلیف اندیشه اش را عوض کند، از چنگ او بگریزد.. اما نه .

« کیریلیف می‌گوید: تصمیمم را به بعد برگزار نخواهم کرد ، همین حال است که میخواهم خودم را بمرگ بسپارم . »

گفت و شنود میان پی‌یراستپانووویچ و کی‌ریلف مخصوصاً مرموز میماند. حتی در اندیشه‌ی داستایفسکی نیز بسیار مرموز مانده است. باز هم یکبار دیگر بگوئیم که داستایفسکی هرگز اندیشه‌هایش را به حالت خالص بیان نمی‌کند بلکه همواره تابع آنهایی است که حرف می‌زنند، آنهایی که داستایفسکی این سخنان را به آنها نسبت می‌دهد و آنها مفسر این سخنانند. کی‌ریلف در عجیب‌ترین حالت بیمارانه بسر می‌برد. چند دقیقه دیگر خودش را خواهد کشت و سخنان او تند و بی‌تناسب است و بر ماست که از خلال آن اندیشه‌های خود داستایفسکی را تشخیص دهیم.

اندیشه‌ای که کی‌ریلف را بسوی خود می‌کشاند اندیشه‌ایست از نوع عرفانی که پی‌یر از فهم آن ناتوانست.

«اگر خدا وجود دارد همه چیز به او وابسته است و بیرون از اراده‌ی او کاری از من ساخته نیست. اگر وجود ندارد همه چیز بمن بستگی دارد و من وظیفه دارم استقلال خود را اعلام کنم... من با کشتن خود استقلالم را به کاملترین نحو اثبات خواهم کرد. من موظف هستم مغرم را با اسلحه پریشان کنم.»

و باز هم:

- خدا لازم است، بنا بر این بایستی وجود داشته باشد. پی‌یراستپانووویچ تنها یک

اندیشه دارد : تشویق کردن کی ریلف ،
میگوید :

- یاالله ، بسیار خوب .

- اما من میدانم که وجود ندارد و نمیتواند
وجود داشته باشد.

- این حرف هم باز راست تر است .

- چطور نمی فهمی که با داشتن این دو
فکر برای انسان ادامه زندگی غیر ممکن است ؟
- انسان بایستی مغزش را پریشان کند ،

نه ؟

- چطور نمی فهمی که همین دلیل کافیست
برای خودکشی .

- اما شما اولین کسی نخواهی بود که
خودش را خواهد کشت ؛ خیلی ها خودکشی
کرده اند .

- آنها دلیل هائی داشته اند اما انسان-
هائی که خودشان را برای اثبات استقلال
خودشان بی هیچ دلیلی بکشند ، هنوز از
اینگونه انسان وجود نداشته است و من اولین
نفر خواهم بود .

دوباره پییر استپانوویچ فکر کرد : « او

خودش را نخواهد کشت» و با لحنی خشم-
آلود گفت:

- يك نکته را میدانید؟ من بجای شما
برای نشان دادن استقلال خودم یکی دیگر را
می کشتم. به این ترتیب می توانید خودتان را مفید
نشان بدهید. من یکی را بشما نشان میدهم،
اگر نمیترسید.»

ويك لحظه می اندیشد که اگر کی ریلیف در برابر خود کشی پا
پس بکشد او را به قتل شاتوف و ادارد بجای آنکه فقط جرم را
بگردنش بیندازد.

- خوب، قبول، امروز مغزتان را
پریشان نکنید و سیله ای هست که باهم به توافق
برسیم.

- کشتن دیگری یعنی نشان دادن استقلالم
بشکل بسیار پست و تمام وجود تو موافق
آنست. من شبیه تو نیستم و میخواهم به نقطه
اوج استقلال برسم و خودم را می کشم.
... کی ریلیف ضمن راه رفتن در اتاق با
قدمهای بزرگ ادامه داد: من موظفم ناباوری ام
را اثبات کنم.. در نظر من فکری بالاتر از انکار خدا
نیست. من تاریخ بشریت را برای خودم دارم.
انسان فقط برای آن خدای اختراع کرده که بی آنکه

خودش را بکشد زندگی کند؛ اینست خلاصه تاریخ
 بشری تا این لحظه. من نخستین کسی در تاریخ
 دنیا هستم که تصور افسانه آمیز وجود خدا را
 رد میکنم.»

فراموش نکنیم که داستایفسکی کاملاً مسیحی است. آنچه در
 تأکید کی ریلف بما نشان میدهد دوباره يك ورشکستگی [فکری]
 است. داستایفسکی رستگاری را، چنانکه گفته ایم، جز در
 چشم پوشی و گذشت نمی بیند. اما اندیشه ای تازه در اینجا پیوندمیخورد.
 دوباره يك مثل دوزخ بليك را برایتان نقل می کنم: «اگر دیگران
 دیوانه نمی بودند، ما دیوانه میشدیم.» یا بعبارت دیگر: «ابتدا
 دیگران برای آنکه بما امکان بدهند دیگر دیوانه نشویم دیوانه
 شدند.»

در نیمه دیوانگی کی ریلف، اندیشه فداکاری وارد میشود:
 «من آغاز می کنم، من در را باز میکنم.»

اگر لازم باشد که کی ریلف بیمار باشد تا این گونه افکار را
 داشته باشد. - اندیشه هائی که داستایفسکی همه آنها را تأیید
 نمی کند زیرا اندیشه های عصبانی هستند - این اندیشه ها جزئی از
 حقیقت را دربردارد و اگر لازم باشد که کی ریلف بیمار باشد تا
 چنین اندیشه هائی را داشته باشد همچنین برای آنست که ما نیز
 بتوانیم پس از آن، بی آنکه بیمار باشیم آن اندیشه ها را داشته
 باشیم.

باز هم کی ریلف می گوید: فقط آنکه

اولین نفر است، باید خودش را بکشد؛ وگرنه دیگر چه کسی شروع خواهد کرد و ثابت خواهد کرد؟ منم که خودم را می‌کشم فقط برای آنکه شروع کنم و ثابت کنم. من هنوز خدا نیستم مگر زور کمی؛ و بدبختم، چرا که مجبورم آزادی خود را اثبات کنم. همه بدبختند چرا که همه میترسند آزادی خودشان را اثبات کنند. اگر انسان تا به امروز این همه بدبخت و این همه فقیر بوده برای اینست که جرأت نکرده خودش را بمفهوم عالی کلمه آزاد نشان بدهد، و فقط به عصیان شاگرد مدرسه وار قناعت کرده.

ولی من استقلال خودم را اعلام میکنم. وظیفه دارم باور کنم که ایمان ندارم. شروع می‌کنم، تمام می‌کنم و در را باز می‌کنم. و نجات میدهم.

مدت سه سال صفت مشخصه خدائی خودم را جستجو کرده و آنرا پیدا کرده‌ام، صفت خاص خدائی من استقلال منست. این همان چیز است که من میتوانم تا بالاترین درجه، سرکشی خودم، آزادی تازه و وحشت‌انگیز خودم را

نشان بدهم زیرا آزادی من هولناک است .
 من خودم را برای اثبات سرکشی خود، آزادی
 تازه و مخوف خود خواهم کشت .»

کی ریلف در اینجا هر چند بی دین به نظر آید ، مطمئن باشید
 که داستایفسکی ضمن تصویر سیمای او ، همدوش است با
 وسوسه مسیح و با لزوم قربانی شدن بر صلیب از نظر رستگاری
 انسانیت . اگر لازم بود که مسیح قربانی شود، آیا درست برای این
 نبود که بما مسیحی ها، امکان بدهد مسیحی باشیم بی آنکه باچنان
 مرگی بمیریم ؟ به مسیح می گویند : « اگر تو خدائی ، خودت را
 نجات بده .» « اگر من خودم را نجات بدهم شما نابود خواهید
 شد . برای نجات شماست که من خودم را نابود می کنم . که زندگی ام
 را فدا میکنم .»

این چند سطر از داستایفسکی که در پیوست ترجمه فرانسه
 مکاتبات او میخوانم نوری تازه بر شخصیت کی ریلف می تاباند :

حرف مرا خوب بفهمید ، فداکاری
 ارادی ، در کمال آگاهی و آزاد از هر
 قیدی ، فداکردن خود بسود همه ، بنظر من
 نشانه بالاترین رشد شخصیت و برتری
 و تملك کامل بر نفس و بزرگترین نشانه اراده
 و اختیار است . فداکردن ارادی زندگی خود
 برای دیگران ، خود را برای همه فداکردن ؛
 سرفراز تل هیزم افروخته [برای سوختن]

رفتن ، همه این چیزها ممکن نیست مگر با رشد نیر و مند شخصیت. يك شخصیت کاملارشد یافته ، کاملاً معتقد به حق شخصیت داشتن خود ، چون دیگر برای خود بیمی ندارد نمیتواند بخودی خود کاری کند یعنی نمیتواند هیچ کار بردی داشته باشد مگر خود را فدای دیگران کند تا همه مردم دیگر عیناً شخصیت مشابه مختار و خوشبخت پیدا کنند. این قانون طبیعت است : انسان طبیعی برای دست یافتن بر آن گرایش دارد .»

پس می بینید که اگر گفتارهای کی ریلف در نگاه اول کمتر نامربوط جلوه میکند ، با اینهمه از خلال آنها البته به کشف اندیشه خاص داستایفسکی دست می یابیم .

حس می کنم چقدر دورم از پایان بررسی تعلیماتی که میتوان در کتابهای او یافت . باز هم یکبار دیگر ، آنچه من بخصوص آگاهانه یا نا آگاه در آنها جسته ام آن چیز است که بیشتر با اندیشه خود من خویشاوندی داشته است . بی تردید ، دیگران می توانند در آنها چیز دیگری بجویند و اکنون که من به پایان آخرین گفتار خود رسیده ام بی شك منتظرید نتیجه گیری کنم : داستایفسکی ما را بسوی چه میکشاند؟ و درست چه چیز بما می آموزد؟

برخی خواهند گفت او ما را مستقیماً بسوی «بولشویسم» میرد با آنکه خوب میدانند که داستایفسکی چه وحشتی نسبت به «آنارشویسم»

نشان میداد. کتاب جن زدگان بتمامی، بصورت پیشگویانه ای وضع روسیه را فاش میکند. اما کسی که در برابر قوانین مستقر، «جدول ارزشهای» تازه ای می آورد همواره در چشم محافظه کاران يك آشوبگر اجلوه می کند. محافظه کاران و ناسیونالیست های افراطی که راضی نیستند در آثار داستایفسکی جز آشفتگی ببینند، نتیجه میگیرند که این آثار نمیتواند برای ما بهیچوجه سودمند باشد. من به آنان پاسخ میدهم که مخالفت آنها بنظر من اهانت به نبوغ فرانسه است. اگر از خارج جز آنچه را قبلا بما شبیه است نپذیریم مگر آنکه بتوانیم در آن نظم و منطق و به نوعی، تصویر خودمان را بیابیم، با اینکار مرتکب اشتباهی عظیم می شویم. آری، فرانسه می تواند از آثار بی شکل وحشت داشته باشد اما اولاً اثر داستایفسکی بی شکل نیست؛ بلکه بدور از این امر، فقط اصول زیبایی او با اصول مدیترانه ای ما متفاوت است؛ و حتی اگر این تفاوت ها بیشتر باشد پس نبوغ فرانسوی به چه کار خواهد خورد و منطق او کجا بکار خواهد رفت جز در آنچه نیاز به نظم دارد؟

فرانسه با تماشای تنها تصویر خود، تصویر گذشته خود، با خطری کشنده روبرو است. برای آنکه اندیشه خود را دقیق تر و با حداکثر ملامت ممکن بیان کنم می گویم: خوبست که در فرانسه عناصر محافظه کاری باشند که سنت را حفظ کنند و در برابر هرچه تهاجم بیگانه جلوه می کند عکس العمل و مخالفت نشان دهند. اما آنچه به آنها حق هستی میدهد آیا درست همان سهم تازه ای نیست که بی آن فرهنگ فرانسوی ما دستخوش این خطر خواهد شد که بزودی قالبی تهی

و غشائی منجمد گردد؟ آنها از نبوغ فرانسوی چه میدانند؟ ما از آن، چه میدانیم جز آنچه فقط در گذشته بوده است؟ در مورد احساس ملیت همان حالت صادق است که برای کلیسا، منظورم آنست که در برابر نوابغ، عوامل محافظه کار غالباً همان رفتاری را دارند که کلیسا در برابر برگزیدگان خدا داشته است. شماره‌ای از اینان ابتدا بنام سنت طرد و نفی و انکار شده‌اند اما بزودی خود سنگهای اصلی بنای این سنت شده‌اند.

من غالباً اندیشه خود را درباره پروتستان‌تیسیم فکری ابراز داشته‌ام. تصور میکنم که این شیوه خطری بزرگ در بر دارد؛ اما معتقدم که هرگونه ادعای غیر ملی کردن هوش، ادعای دیگری نه کوچکتر از آن عرضه میدارد. باگفتن این مطلب بازهم اندیشه داستایفسکی را بیان می‌کنم. نویسندگانی نیست که در عین حال آنهمه از نزدیک روسی و بطور عموم اروپائی باشد. بسا روسی بودن اختصاصی است که می‌تواند آنهمه بطور کلی انسانی باشد و می‌تواند در هر یک از ما بشیوه‌ای اختصاصی مؤثر واقع شود. درباره خودش میگفت: «اروپائی پیروسی» و ورسیلوف را در **نوجوان** و امیداشت بگوید:

« زیرا خصومت‌ها در اندیشه روسی آشتی می‌پذیرند. . . در آنصورت چه کسی چنین اندیشه‌ای را می‌توانست دریافت؟ تنها سرگردان بودم. از خودم شخصاً حرف نمی‌زنم، از ... اندیشه روسی حرف می‌زنم.

در آنجا ، ناسزا وجود داشت و منطق تسکین ناپذیر؛ آنجا يك فرانسوی فقط فرانسوی بود، يك آلمانی فقط آلمانی و با صلابتی هر چه بیشتر مخصوص هر دوره از تاریخ خودشان؛ در نتیجه، هرگز فرانسوی آنهمه خطانسیبت به فرانسه و آلمانی نسبت با آلمان مرتکب نشده بود. در تمام اروپا يك اروپائی هم نبود! تنها من صلاحیت داشتم به این آتش افروزان بگویم که آتش افروزی تویلری Tuileries جنایتی بود: به این محافظه کاران خونریز بگویم که این جنایت منطقی بود. من «یگانه اروپائی» بودم. باز هم ... از خودم حرف نمیزنم، از اندیشه روسی حرف نمیزنم .»

نوجوان

وباز دورتر می خوانیم :

« اروپا توانست نمونه های نجیب فرانسوی ، انگلیسی ، آلمانی پروراند اما هنوز چیزی از انسان آینده خود نمی شناسد. و بنظر من هنوز نمیخواهد چیزی از آن بداند. و این نکته قابل درك است: آنها آزاد نیستند و ما، آزادیم . من تنها، باشکفته روسی - وارم باز در اروپا آزاد بودم ... دوست من به يك خصوصیت توجه کن ، بی شك هر فرانسوی ،

علاوه بر فرانسه می تواند به بشریت خدمت کند؛ اما بشرط حتمی آنکه بخصوص فرانسوی باقی بماند، همچنین يك انگلیسی و آلمانی. يك روسی - از هم امروز یعنی بسیار پیش از آنکه قالب قطعی خود را تحقق بخشد - همانقدر بهتر روسی خواهد بود که بیشتر اروپائی بشود؛ ماهیت ملی مادر اینجاست . «

نوجوان

اما در برابر این نکته و برای آنکه به شما نشان بدهم تاچه درجه داستایفسکی از خطر شدیدی که اروپائی کردن زیادی يك - کشور در بر دارد آگاه بوده است لازم میدانم این قسمت مهم جن زندگان را برای شما بخوانم :

« در هر دوره علم و عقل فقط اهمیت ثانوی در زندگی ملت ها داشته است و تا پایان روزگار چنین خواهد بود . ملت ها بر اثر نیروئی مسلط که بنیادش ناشناخته و تشریح ناپذیر است ، متشکل و متحرك میشوند . این نیرو هوس تسکین ناپذیر رسیدن به نهایت است در حالی که نهایت را نفی می کند . دريك ملت اثبات مدام و خستگی ناپذیر هستی آن ملت است و نفی نابودی . همچنانکه نوشته مقدس می گوید :

«روح حیات» و «جریان‌های آب جاری» که **مکاشفات** یوحنا، خشک شدن آنرا پیشگوئی می‌کند، و اصل زیباشناسی یا اخلاقی فیلسوفان یعنی «جستجوی خدا»، برای آنکه ساده‌ترین کلمه را بکار برده باشم. در هر ملت در هر مرحله از زیست او، هدف هر جنبش ملی فقط جستجوی خداست، خدائی خاص آن ملت که به او به عنوان تنها خدای حقیقی ایمان دارد. خدا شخصیت تلفیقی هر ملت از آغاز تا پایان کار آن ملت است. هنوز همه ملت‌ها یا بسیاری از ملت‌ها دیده نشده‌اند که در پرستش يك خدا گرد آمده باشند. همواره هر ملت خدای خاص خود را داشته است. هنگامی که دین‌ها عمومیت یابند نابودی ملیت‌ها نزدیک است. هنگامی که خداها خصوصیت بومی خود را از دست بدهند می‌میرند و با آنها ملت‌ها. هر چه يك ملت نیرومندتر باشد خدایش از خدایان ملت‌های دیگر متمایزتر است. هنوز ملتی بی‌مذهب دیده نشده یعنی ملتی فاقد مفهوم خیر و شر. هر ملتی این کلمات را بشیوه خود می‌فهمد. اگر اندیشه خیر و شر در چندین ملت یکسان فهمیده شود آن ملت‌ها می‌میرند و حتی

فرق میان خیر و شر رفته رفته محو و نابود خواهد شد^۱.

استاوروگین نظر داد :

- تردید دارم . شما از فکرهای من باهیجان استقبال کردید و بعد ناآگاهانه آنها را تغییر دادید. تنها همین نکته که برای شما ، خدا فقط به يك خصوصیت ساده ملیت محدود میشود . . .

با توجه شدیدتری- شروع به بر انداز کردن شاتوف کرد که در این لحظه کمتر گفتار او جلبش کرده بود تا حالت سیمای او . شاتوف فریاد زد :

- آیامن با در نظر گرفتن خدا بعنوان يك صفت مشخص ملیت از قدر او می گاهم؟ به عکس ، من ملت را تا خدا بالا می برم و چه وقت غیر از این بود ؟ ملت ، پیکر خداست. يك ملت شایسته این نام نیست مگر تا وقتی که خدای خاص خود را دارد و با سرسختی دیگران

۱- مردم جزیره های اقیانوسیه می میرند زیرا مجموعه ای از اندیشه های رهبری کننده و میزان مشترك برای داوری خوب و بد ندارند . ، رکلو RecIus ، جغرافی ، فصل ۱۴ ، ص ۹۳۱ .

را پس میرانند، مادام که باخدای خود حساب میکنند که همه خدایان دیگر را مغلوب خواهد کرد و از دنیا بیرون خواهد راند. چنین بوده است از آغاز قرون، اعتقاد همه ملت‌های بزرگ، همه آنهاییکه دست کم، در تاریخ اثر برجای گذاشته‌اند، همه آنهاییکه سرآمد بشریت بوده‌اند. برضد يك واقعیت نبایستی قدم برداشت. یهودیها جز در انتظار خدای واقعی زندگی نکرده‌اند و خدای واقعی را در دنیا گذاشتند. یونانیها طبیعت را رنگ‌خدائی دادند و مذهب خود را به دنیا به ارث سپردند یعنی فلسفه و هنر را. روم ملت را در دولت بصورت خدا درآورد و دولت را به ملت‌های جدید به میراث واگذار کرد. فرانسه در طول تاریخ طولانی خود، در وجود خویش اندیشه خدای رومی خود را مجسم ساخت و گسترش داد.

اگر يك ملت بزرگ معتقد نباشد که حقیقت در خود او یافت میشود، اگر معتقد نباشد که به تنهایی به جان دادن ورهائی بخشیدن

جهان بوسیله حقیقت خود ، فراخوانده شده است بی درنگ از يك ملت بزرگ بودن باز میماند تا به يك ماده نژادشناسی تبدیل گردد . هرگز يك ملت واقعاً بزرگ نمی تواند بوظیفه ثانوی در جهان انسانی قناعت کند ؛ حتی يك وظیفه مهم برایش بس نیست ؛ حتماً باید وظیفه و نقش اول را برعهده بگیرد . ملتی که از این اعتماد چشم می پوشد از هستی چشم پوشیده است .

و بعنوان نتیجه ای بر این گفتار ، این تأمل استوار و گین میتواند بعنوان نتیجه سخنان پیشین بکار رود :

« وقتی کسی پیوستگی به کشورش ندارد ، دیگر خدا ندارد »

داستایفسکی امروز چه میتواند در باره روسیه و ملت « خدائی » آن بیندیشد ؟ مسلماً اندیشیدن در این باره بسیار دردناک است ... آیا وی تیره روزی فجیع امروزه را پیش بینی می کرد ؟ میتوانست از قبل احساس کند ؟ .

در جنزندگان از همانوقت می بینیم که (وضع کنونی) آماده میشود . فقط به سخنان شیگالف گوش کنیم که دستگاه فکری خودش را عرضه می کند و در پایان گفتار اعتراف می کند :

« من در معلومات خود سرگردان

هستم و نتیجه گیری من با مقدمه چینی های من
در تضاد مستقیم است . من که از آزادی
نامحدود شروع کرده ام به استبداد نامحدود
ختم می کنم . »

باز هم به سخنان پیرو و خونسکی منفور گوش فراداریم :
« آشفستگی و بلوائی خواهد شد که
دینا نظیرش را هنوز ندیده است . روسیه از
ظلمت پوشیده خواهد شد و بر مرگ خدای
کهن خود خواهد گریست . »

بی تردید اگر خلاف امانت ادبی نباشد، بدور از احتیاط است
که اندیشه هائی را که اشخاص رمان یا قصه ابراز می کنند به خود
نویسنده نسبت دهیم اما میدانیم که از خلال سخنان همگی آنهاست
که اندیشه داستایفسکی به بیان در آمده است . . . و چه بسا وی
حتی يك موجود بی اهمیت را بکار می گیرد تا فلان حقیقت را که
بدان دل بسته است از زبان او بیان کند . آیا خود داستایفسکی نیست
که ما از زبان يك شخصیت پس صحنه همیشه شوهر می شنویم
که از آنچه « درد روسیه » می نامد سخن می گوید :

« عقیده شخصی من اینست که در
زمان ما ، دیگر بهیچوجه نمیدانیم چه کسی
را در روسیه قدر بشناسیم . و قبول کنید که
برای يك دوره آفت بزرگیست که نداند چه

کسی را قدر بشناسد... آیا راست نیست؟»

همیشه شوهر

من خوب میدانم که از خلال ظلمت‌هائی که امروزه روسیه در آن پروبال میزند، داستایفسکی به امیدوار بودن ادامه میداد. شاید هم فکر می‌کرد (چندبار این اندیشه در رمانها و نامه‌های او بروز می‌کند) که روسیه بشیوه کی ریلف خودش را قربانی خواهد کرد و این فداکاری شاید برای سلامت بقیه اروپا و بشریت سودمند باشد.

پیوست

۱

و اکنون دو حادثه فرعی، بعنوان توضیح همه این هندآموزی. پس از آن آخر این قصه را دنبال می‌کنم تا رشته آن قطع نشود.

در ماه ژوئیه یعنی دوماه قبل از حرکتیم به پترزبورگ، ماربا ایوانوونا مرا برای انجام کاری که موضوع آن مهم نیست به محل مجاور فرستاده بود. در واگنی که مرا به مسکو میبرد، جوانکی گندمگون بالنسبه خوش لباس اما بسیار کثیف با صورت پر جوش دیدم. او در هر ایستگاه از قطار پائین می‌آمد و بسوی دکه مشروب فروشی میدوید تا عرق بالا بکشد. در کوپه قطار، برگرد او، یک گروه خوشحال و بسیار بی‌تربیت حلقه زده بودند. این مسافران پر سر و صدا تحسین می‌کردند که این جوان میخواره میتواند

آنهمه الکل بنوشد بی آنکه مست کند و در پی وسیله‌ای بودند تا او را وادارند باز هم بیشتر عرق سربکشد. و از میان همه، يك تاجر که کمی مست بود و يك مرد دراز قد که بط-رز آلمانها لباس پوشیده بود و برده شغلش بود و دهان بر حرفش بوی بدی پخش می کرد شیفته این عمل بودند. جوان گلو سیری ناپذیر کم حرف میزد. به اعتراض بیمورد همسفران بالبخندی احمقانه گوش میداد و گاه آنرا با خنده‌ای همواره بیجا قطع می کرد؛ آنوقت يك انگشت روی نوك بینی خود می گذاشت و هجا‌های نامفهوم، چیزی شبیه « تور ... لور ... لو... » بیرون میداد و اینکار بی اندازه تاجر و نوکر و دیگران را خوشحال می کرد. من با وجود رفتار احمقانه جوان به او نزدیک شدم. از يك دانشجو که از دانشگاه پیوند بریده بود بدم نیامد. بزودی به یکدیگر «تو» می گفتیم و هنگام پائین آمدن از قطار یادداشت کردم که او همان شب، ساعت ۹ در بولووار تور Tver منتظرم میماند.

من سرو عده رسیدم و دوستم مرا در بازی خود شریک کرد. اینهم داستانش: با دیدن يك زن نجیب، بی آنکه يك کلمه حرف بزنیم من سمت راستش قرار گرفتم و او سمت چپش. با حالتی بسیار خون سرد و چنانکه گوئی از حضور او بی خبریم، گفتگویی دقیقاً ضد عفت را شروع کردیم که من در آن معجز می کردم با آنکه از مسائل جنسی جز اصطلاحات آن چیزی نمیدانستم

گفتگوهای شیرین کودکی !) والبته بهیچوجه از طرز کار نیز ! زن که مضطرب و مبهوت شده شده بود پا تند کرد؛ ماهم همینکار را کردیم و به گفتگوی خود ادامه دادیم. قربانی ما چه میتواندست بکند؟ شاهدهی نبود و انگهی شکایت به پلیس همیشه کار حساسی است ...

هشت روز پیایی را به این شوخیهای بی‌مزه اختصاص دادیم . آیا من کیف می‌کردم؟ جواب نمیدهم . (ابتدا از این لودگی می‌توانست خوشم بیاید چون غیرمنتظره بود ، و انگهی من از زنها بیزار بودم ...)

یکبار برای آن دانشجو نقل کردم که ژان ژاک [روسو] در **اعترافات** خود اعتراف می‌کند که در ایام نوجوانی دوست داشت در گوشه‌ای کمین کند و آلت مردانه‌اش را روبه رهگذران متحیر نشانه بگیرد. او بمن با «تور - لور - لو» جواب داد . بسیار جاهل بود و به چیزی علاقه نشان نمیداد. هیچیک از فکرها نمی‌را که من از سر سادگی به او نسبت میدادم نداشت و هنر جنجال برانگیزی او یکنواختی کسل‌کننده‌ای داشت . بیش از پیش از این رجاله بدم می‌آمد . بالاخره آمیزش ما بهم خورد؛ در احوالی که هم اکنون خواهم گفت: تازه دختری را - طبق عادت بيشرمانه خودمان - دور کرده بودیم که در بولوار شب زنده دار بشتاب پیش میرفت. حداکثر شانزده ساله بود، شاید بادسترنج خودش زندگی می‌کرد. بی‌تردید مادرش در خانه منتظرش بود ، پیره زنی ساده که بار خانواده را

بردوش دارد ... من جنبه احساساتی بموضوع میدهم... حرفهای نیشدار ما ردوبدل می‌شد... او مانند حیوانیکه جرگه شده، در دل شب با شتاب پیش میرفت. ناگهان از نفس افتاد. بایک حرکت چارقدی را که چهره لاغریش را پوشانده بود کنار زد و چشمانش ناگهان درخشید و گفت :

- اه ، چقدر رذل هستید !

تصور کردم گریه را سر خواهد داد. بهیچوجه. باهر ضربه بی‌درپی، کشیده‌ای بصورت دانشجو می‌نواخت، پر صدا ترین کشیده‌ای که کسی بصورت مرد کثیفی نواخته باشد. دانشجو میخواست خودش را روی دخترک بیندازد. من او را نگهداشتم. دخترک توانست فرار کند.

وقتی تنها شدیم باهم شروع به کشمکش کردیم. من هرچه در دلم بود درباره بی‌لیاقتی و پستی او گفتم. او بمن فحش داد (به او گفته بودم که بچه سرراهی هستم). تف فراوانی به صورت هم پاشیدیم. از آن بعد دیگر او را ندیده‌ام.

خشم زیادی داشتم، فردا فروکش کرد، روز سوم همه چیز را از یاد برده بودم. فقط در پترزبورگ بود که این صحنه را بوضوح بیاد آوردم. از خجالت گریه کردم و امروز هنوز این خاطره عذابم میدهد. چطور توانسته بودم تا به این درجه از پستی سقوط کنم و بخصوص آنها را فراموش کنم؟ حالا آنرا می‌فهمم. وقتی

« اندیشه » ای را از هر آنچه اندیشه نیست عاری می‌کنم پیش از وقت از دردهای استحقاقی دلداری می‌یابم و از بدترین خطاها درامان میمانم . این اندیشه برایم مادرانه اما روحیه تباه کن است .

قصه‌ای دیگر :

اول آوریل سال گذشته چند نفر برای شب‌نشینی پیش ماریا ایوانونا که جشن تولدش بود آمده بودند . ناگهان آگریپین بسرعت وارد شد و در برابر دختر عمویش اعلام کرد که يك بچه سرراهی پیدا کرده است . همه برای دیدنش شتافتند : دخترکی به سن سه یا چهار هفته که در سیدی فریاد می‌کشید . من سبد را برداشتم و پیش دخترعمو بردم . يك یادداشت به این مضمون به آن سنجاق شده بود :

« نیکوکاران عزیز ، به « آری نیای » .

کوچولو ترحم کنید ، نام گذاری شده است . ماهمیشه برای شما دعا خواهیم کرد . در این روز جشن برایتان آرزوی خوشبختی داریم . - کسانی که برای شما ناشناسند . »

نیکولاسیمه ئونوویچ که من برایش ارزش زیادی قائل بودم مرا متأثر کرد ، سیمای تلخی نشان داد و گرچه بچه ندارد آمرانه تصمیم گرفت که دخترک را بی‌درنگ به پرورشگاه بدهند . من بچه را از سبد درآوردم ، از سبد بوی زننده و

ترشیده‌ای بلند شد . بچه را در بغل گرفتم و گفتم خودم نگهداری او را بعهده می‌گیرم . نیکولا سیمه‌ئونوویچ با آنکه مرد خوبی بود اعتراض کرد: سپردن به پرورشگاه تحمیل شد . با اینحال همه چیز بدلیخواه من تنظیم یافت . در همان حیاط ، در چادری دیگر دیگر نجار پیری که زیاد مشروب می‌خورد بازن هنوز جوان و زورمند خود مسکن داشت . در خانه این افراد تیره‌روز تازگی دختر شیرخوار یگانه فرزندشان که پس از هشت سال زناشویی بدنیا آمده بود مرده بود و از حسن اتفاق وی نیز آری‌نیا نام داشت .

می‌گویم « حسن اتفاق » زیرا این زن که به آشپزخانه آمده بود تا بچه پیدا کرده ما را واری کند از شنیدن این نام دلش مهربان شد . هنوز شیرش خشک نشده بود . دکمه‌های بالاتنه‌اش را باز کرد و پستانش را به آری‌نیای جدید داد . آیا وی ممکن بود در برابر مزد از بچه نگهداری کند ؟ نمی‌توانست پاسخ فوری بمن بدهد زیرا منتظر اظهار نظر شوهرش بود اما دست کم آنشب کودک را نگه میداشت . فردا با آن زن و شوهر قرار داد بستم و برای ماه اول هشت روبل مساعده پرداختم که شوهرش بی‌آنکه زیاد معطل شود آنرا خرج کارباره کرد . نیکولا سیمه‌ئونوویچ از سر لطف ضامن قدرت پرداخت من شد . خواستم شصت روبل خودم را به او واگذار کنم اما از گرفتن آن خودداری کرد ، رفتاری که

هرگونه اثرکشمکش جزئی ما را از میان برد . ماریا ایوانونا چیزی نمی گفت اما مسلماً در درون خودش متعجب بود که میدید من خرجی چنین سنگین را برعهده می گیرم . هیچکدام در این مورد بخود اجازه کوچکتین شوخی را ندادند و من تحت تأثیر ظرافت آنها قرار گرفتم . سه بار در هفته به خانه داریارودی و ونوونا می شتافتم . آخریک هفته ، پنهان از شوهرش سه روبل به او دادم . بجای سه روبل دیگر لحاف و قنداق بچه خریدم . آماده روز پس از برگزاری مراسم پدرخواندگی من ، دخترک بیمار شد . بسراغ پزشکی رفتم و تمام شب آری نیا را شکنجه دادیم تا داروهایش را به او بخورانیم . فردا پزشک اعلام کرد که بچه خوب نخواهد شد . به پرسشها و بیشتر به اعتراضات من پاسخ میداد : « من خدا نیستم ! » . بچه بیمار با دهنی پر کف خفه میشد . همان شب مرد ، در حالی که چشمهای سیاه درشتش را که گوئی می فهمید بمن خیره کرده بود . چرا به فکر نیفتادم از مرده اش عکس بردارم . نه تنها آنشب گریه کردم بلکه از شدت ناامیدی جیغ کشیدم و این حالت برایم اتفاق نیفتاده بود . ماریا ایوانونا به ملامت می کوشید آرامم کند . نجار خودش تابوت ساخت . آری نیا را به گور سپردیم ... نمی توانم این چیزها را فراموش کنم .

این ماجرا مرا به فکر کردن واداشت . بی شک وجود آری نیا برای من خیلی گران تمام نشده بود . رویهم ، پانسیون ، طبیب ، تابوت ، تشییع

جنازه ، گل ، سی‌روبل . من این مبلغ را هنگام حرکت از مسکو با صرفه‌جوئی از چهل روبلی که ورسیلوف برای سفر برایم فرستاده بود و با فروش اشیاء جزئی جبران می‌کردم. به این ترتیب سرمایه‌ام دست‌نخورده میماند. اما بخود میگفتم « با این سرگرمیهای هیچ و پوچ ، در کوره راهها بجائی نخواهم رسید » از ما جرایم با دانشجو این نتیجه حاصل میشد : که « فکر » ممکن است همه چیز را در اطراف من تیره کند. از ماجراهم با آری نیا نتیجه می‌گیرم که منافع اساسی «فکر» بازیچه يك بحران احساساتی است. نتیجه‌گیری متضاد اما هر دو درست است .

نوجوان

لبودف پس از سکوت پرسید :

- پرنس والامقام، چه خدمتی از من نسبت
به شما برمی آید، چون مرا احضار فرموده اید؟
پرنس نیز فقط پس از يك دقيقه پاسخ داد:
- خوب! مطلب اینست، میخواستم از
ژنرال با شما صحبت کنم و... از این سرقتی که
شما قربانی اش شده اید...

-- چطور؟ کدام سرقت؟

-- یالله! انگار نمی فهمید. اه، خداوندا،
لویکیان تیموفه نیچ، این عشق شدید مسخره بازی
چیست؟ پول، پول، چهارصد روبلی که آنروز
در يك کیف گم کردید و صبح قبل از رفتن به
پترزبورگ آمدید و اینجا بامن صحبت کردید. --
آیا بالاخره فهمیدید؟

لبودف با صدائی کشدار، انگار ذهنش
تازه روشن شده باشد گفت :

- اه! قضیه آن چهارصد روبل. پرنس،

از توجه صادقانه شما متشکرم ، برای من جای
فخر کردن است ، اما . . . آن را پیدا کردم ،
مدتی است .

- آنرا پیدا کردید ، آه ، خدا را شکر .

- این فریاد خوشحالی از قلبی نجیب بلند
میشود زیرا چهارصد روبل برای مرد بیچاره‌ای
که از حاصل کار سختی زندگی میکند و خانواده
پرجمعیتی دارد چیزی نیست ...
پرنس گفت :

- من از این مطلب حرف نمیزنم .

و بعد دنباله حرف خود را گرفت :

- بسیار راحت شدم که پولتان را پیدا کرده‌اید

اما چطور آنرا پیدا کرده‌اید ؟

- بسیار ساده ، زیر صندلی‌ای بود که
«ردنگوت» خودم را روی آن پرت کرده بودم ؛
البته کیف پول از جیبم روی کف اتاق لغزیده
بود .

- چطور ، زیر صندلی ؟ ممکن نیست ،
بمن گفتید که همه جا را گشتید ، همه گوشه‌ها را ،
چطور جایی را که اول بایستی گشته باشید نگاه نکردید ؟
- حقیقت اینست که آنجا را نگاه کرده بودم .

خوب یادم هست که آنجا را نگاه کرده بودم ، چهار
دست و پا روی کف اتاق خودم را کشاندم ، بادست
آنجا را و ارسی کردم . صندلی را عقب زدم چون
به چشمانم اطمینان نداشتم . دیدم چیزی نیست
جای کیف خالیست ، مثل کف دستم ، با وجود

این دوباره و ارسی کردم. این حقارتیست که انسان
 بآن عادت دارد، وقتی میخواهد چیزی را پیدا
 کند... وقتی چیز مهمی گم کرده و برایش دردناک
 است: می بیند که چیزی نیست، جای آن خالیست:
 ولی مهم نیست، پانزده بار نگاه می کند.

پرنس بهت زده گفت:

- بسیار خوب، باشد. اما چطور میشود؟..
 باز هم نمی فهمم. می گوئید قبلا آنجا چیزی نبود،
 آنجا را گشته اید، و ناگهان آنجا پیدایش شد.
 - بله، ناگهان آنجا پیدایش شد؟
 پرنس باحالتی غریب به لبودف نگاه کرد

و ناگهان پرسید:

- و ژنرال؟

لبودف وانمود کرد که نمی فهمد و پرسید:

-- چطور، ژنرال؟

- اه، خدایا، از شما می پرسم وقتی شما
 کیف را زیر صندلی پیدا کردید، چه گفت. قبلا هر دو
 آنرا جستجو کرده بودید.

- قبلا، بله، اما این بار اعتراف می کنم
 که ساکت ماندم و ترجیح دادم او بی خبر بماند که
 کیف بوسیله من تنها پیدا شد.

- اما... پس چرا؟... و پول گم نشده

بود؟

- کیف را و ارسی کردم، همه چیز سر جایش بود و
 يك روبل کم نبود.

پرنس در حال تأمل گفت:

- بایستی می‌آمدید و بمن می‌گفتید .

- پرنس ، می‌توسیدم شخصاً مزاحمتان بشوم ، اگر بتوانم بگویم در میان تأثرات شخصی و ، شاید هم فوق‌العاده شما . وانگهی ، خود من وانمود کردم که چیزی پیدا نکرده‌ام . پس از آنکه دیدم مبلغ دست نخورده است کیف را بستم و آنرا زیر صندلی انداختم .

-- ولی دیگر برای چه ؟

بودف شروع کرده‌خندیدن و ضمن سائیدن دستها بهم گفت :

-- برای هیچی ، برای اینکه میخواستم بازجوئی خودم را دیرتر دنبال کنم .

-- به این ترتیب حالا کیف از پریروز آنجاست ؟

- اه ، نه ! آنجا بیست و چهار ساعت ماند . می‌بینید ، تا اندازه‌ای دلم میخواست ژنرال هم آنرا پیدا کرده باشد . زیرا بخودم می‌گفتم اگر بالاخره من پیدا کردم چرا ژنرال هم متوجه يك شئی چشمگیر نشود که کاملاً زیر صندلی دیده میشود ؟ چندین بار آن صندلی را برداشتم و جایش را عوض کردم تا کیف کاملاً پیدا باشد اما ژنرال متوجه آن نشد و اینکار بیست و چهار ساعت طول کشید . واضح است که حالا ژنرال بسیار سربه‌واست و از آن چیزی نمی‌فهمد ، حرف می‌زند ، قصه نقل می‌کند ، می‌خندد و ناگهان بمن خشم می‌گیرد بی آنکه من بفهمم بچه علت . آخر از اتاق بیرون آمدم ؛ من عمداً

در راباز گذاشتم. با وجود این متزلزل بود. ظاهراً میخواست چیزی بگوید؛ برای يك كيف محتوی چنان مبلغ زیادی میترسید اما ناگهان عصبانی شد و چیزی نگفت. تازه دو قدم در کوچه برداشته بودیم که مرا همانجا کاشت و از سمت دیگر رفت. فقط شب همکدیگر را در میخانه پیدا کردیم.

- ولی در آخر كيف پولتان را برداشتید؟

-- نه، آنشب هم از زیر صندلی گم شد.

-- پس حالا کجاست؟

باشنیدن این کلمات، لبودف ناگهان تمام قد برافراشت و به پرنس با حالتی بشاش نگاه کرد و خنده کنان پاسخ داد:

- اینجا، ناگهان در پای ردنگوت خودم پیدایش شد. بفرمائید، نگاه کنید، خودتان نگاه کنید؛ واریسی کنید.

درواقع در جیب چپ ردنگوت، از جلو، بشکل بسیار پیدائی، نوعی کیسه درست شده بود که بالمس آن بی درنگ وجود يك كيف چرمی شناخته میشد که البته از يك جیب سوراخ شده، میان آستر و رویه لباس افتاده بود.

- آنروز در آوردم تا واریسی کنم، هنوز چهارصد روبل تمام بود. آنرا همانجا گذاشتم و از صبح دیروز همینطور در شیب ردنگوت با خود دارم. با آن حرکت می کنم، زانوهایم را می زند.

-- و متوجه چیزی نیستید؟

-- و متوجه چیزی نیستم. هه، هه، هه!

و توجہ میفرمائید ، پرنس والا قدر ، ہر چند موضوع
بخصوص لایق جلب توجہ شما نیست - جیبہای من
ہمیشہ سالم است و ناگہان یکشب ، چنین سوراخی!
خواستہم وضع آنرا بررسی کنم و ضمن واریسی پارگی
بنظر آمد کہ کسی بایستی بایک چاقو آنرا سوراخ
کردہ باشد ؛ تقریباً باور نکردنی است !

- و ژنرال ؟

- دیروز ، تمام روز خشمش فرو نشستہ
بود و امروز همچنین ، خیلی بدخلق است . گاہگاہ
خوشحالی مستانہ یا حساسیت گریہ آلودی دارد کہ
ناگہان عصبانی میشود بدرجہای کہ مرا واقعاً
می ترساند . پرنس ، من بہ ہر حال مرد جنگی نیستم !
دیروز با ہم در می فروشی بودیم ، ناگہان ، بطور
اتفاقی داهن ردنگوتم با برجستگی غیر عادی آن
ظاهر شد ، ژنرال اخم کرد و عصبانی شد . از مدتی
پیش از روبرو بمن نگاہ نمی کند مگر وقتی کہ سخت
مشروب اورا گرفتہ باشد یا بسیار ملایم شدہ باشد ؛
اما دیروز دوبار طوری بمن نگاہ کرد کہ پشتم یخ
شد . وانہگی فردا قصد دارم کیف پول را پیدا کنم
اما از حالا تا آنوقت باز ہم شبی با او در می فروشی
خواہم گذرانند .

پرنس فریاد زد :

- چرا اورا اینطور شکنجہ میدہید؟

لبودف با حرارت جواب داد :

- من شکنجہ اش نمی دہم ، پرنس ، من

شکنجہ اش نمی دہم ، من اورا صمیمانہ دوست دارم

و ... احترامش می‌کنم ؛ حالا ، چه باور کنید و چه نکنید ، بیش از همیشه برایم عزیز شده است ! بازم بیش از گذشته شروع به دانستن قدر او کرده‌ام !

این کلمات به لحنی چنان جدی و با چنان ظاهر صمیمانه بیان شده بود که پرنس نتوانست بی‌خشم و نفرت به آنها گوش دهد .

- دوستش دارید و اینطور رنجش می‌دهید !
ببینم ، او ترتیبی داده که شما شیئی گمشده را پیدا کنید ، برای جلب توجه شما به این کیف آنرا زیر يك صندلی و در ردنگوت شما قرار داده ، با این کار خوب بشما نشان می‌دهد که نمی‌خواهد باشما دغلکاری کند ولی بسادگی از شما تقاضا دارد او را ببخشائید .
گوش کنید : او تقاضای بخشایش دارد ! بنا بر این به ظرافت عواطف شما اطمینان دارد ، در نتیجه به محبت شما نسبت بخودش ایمان دارد . شما چنین مرد شریفی را تا این حد کوچک می‌کنید .

لبودف که چشمانش برق میزد تکرار کرد :

- بسیار شریف ، پرنس ، بسیار شریف ، و شما تنها ، پرنس بسیار نجیب ، قادر بودید کلمه‌ای چنین درست را بگوئید ! برای این من تا سرحد پرستش مخلص شما هستم هر چند به علت عیب زیاد پوسیده باشم ! تصمیم گرفته‌ام ! می‌روم هم‌الان کیف پولم را پیدا کنم ، هم‌الان و نه فردا ، اینهم همه پول ، بفرمائید ، بگیریدش ، پرنس بسیار نجیب ، و آنرا تا فردا نگهدارید . فردا یا پس فردا آنرا پس می‌گیرم .

— ولی دقت کنید ، بی مقدمه نروید و به
رخش نکشید که کیف را پیدا کرده اید . همینقدر
ببیند که دامن ردنگوت شما چیزی در خود ندارد
خواهد فهمید .

— بله؟ آیا بهتر نیست بگویم که آنرا
پیدا کرده ام و وانمود کنم که انگارتا آنوقت شکمی نبرده
بودم؟

پرنس با تأمل گفت :

— ن .. نه ، ن - نه ، حالا خیلی دیر است
این کار بسیار خطرناک خواهد بود ؛ واقعاً بهتر است
چیزی نگوئید . با او محبت کنید ... اما ... زیاد
قیافه ... میدانید ...

— میدانم ، پرنس ، میدانم ، یعنی ، میدانم که
در اجرای این برنامه ناسراحتی خواهم داشت زیرا
برای اینکار بایستی قلبی مثل قلب شما داشت .
وانگهی خودم الان «عصبانی» هستم . گاهی بسیار
بانخوت بامن رفتار می کند . گریه کنان مرا در آغوش
می گیرد و بعد ناگهان شروع به تحقیر من می کند ،
مرا با مسخرگی های تحقیرآمیز به ستوه درمی آورد
یا الله ، من کیف را می گیرم و عمداً دامن ردنگوت
خودم را در معرض نگاه ژنرال قرار میدهم ، هه ،
هه ! به امید دیدار ، پرنس ، زیرا مسلماً من مزاحم
شما میشوم ، من شما را از عواطف بسیار جالب اگر
اگر بتوان گفت ، منصرف می کنم ...

— ولی شما را بخدا ، مثل گذشته ، سکوت!

— آهسته ، یواش!

گرچه کار تمام شده بود پرنس پیش از
گذشته خاموش ماند . بی تابانه منتظر دبداری شد
که فردا با ژنرال بایستی میداشت .

«ابله»

پایان ترجمه

تهران - شانزدهم مردادماه ۱۳۵۳



در این کتاب :

- ۱ - داستایفسکی از روی نامه‌هایش (۱۹۰۸) صفحه ۹
- ۲ - برادران کارامازوف (مقاله) » ۶۴
- ۳ - خطابه در تماشاخانه ویوکولومبیه در
بزرگداشت صدمین سالگرد داستایفسکی » ۷۱
- ۴ - سخنرانی در تماشاخانه ویوکولومبیه (۱) » ۷۹
- ۵ - » » » (۲) » ۱۲۲
- ۶ - » » » (۳) » ۱۵۰
- ۷ - » » » (۴) » ۱۷۵
- ۸ - » » » (۵) » ۲۰۸
- ۹ - » » » (۶) » ۲۴۳
- ۱۰ - پیوست » ۲۸۲



صفحات ذیل چنین خوانده شود :

صفحة ۲۴۰ سطر ۷

« دربارهٔ حوادث معاصر از او پرسیدم وبخصوص نظر او را

دربارهٔ بولشویسم و انقلاب روس خواستم . »

و سطر ۸

« اعمال نفرت انگیزی که انقلابیون مرتکب شده‌اند . »

صفحة ۲۷۹ سطر ۱۸

در جنزندگان از همانوقت می‌بینیم که بولشویسم آماده میشود .

اشاره : قرار بود پیشگفتار و توضیحاتی تطبیقی براین ترجمه

افزوده شود که به بعد برگزار می‌گردد .

André Gide et la littérature persane (1970)

(A l'occasion du Centenaire de Gide)

De Djâmi à Aragon (Etude comparative) (1972)

De Nerval à Hédâyat (" ") (1972)

Du Romantisme au Surréalisme (1957)

Origine de la poésie française moderne (De Nerval à Prévert) (1972)

Traductions:

Traduction en vers Persans du «Bateau Ivre» de Rimbaud et du «Voyage» de Baudelaire (1958), et d'autres petits poèmes de Baudelaire, de Mallarmé et de Valéry + 10 petits poèmes des poètes chinois. (1958)

Les Nourritures Terrestres et les Nouvelles Nourritures. (1955), 3ème édition (1971)

(traduites, présentées et commentées en 410 pp.)

Les Faux-Monnayeurs et Journal des F. - M. (1956)

(traduits, présentés et commentés en 676 pp.)
2ème édition (1970)

Le Procès de Kafka, d'après l'adaptation d' André Gide (1972)

La Symphonie pastorale de Gide (1972)

L'Immoraliste de Gide. (1972)

Dostoïevsky par Gide (1972)

Alice au pays des merveilles de Lewis Carroll (1959)

2ème édition (1972)

Anthologie persane de Henri Massé, adaptation en persan (1972)

The Long Christmas dinner by Th. Wilder. (1971)

OEUVRES

DE

HASSAN HONARMANDI

POÈTE, ESSAYISTE ET TRADUCTEUR

En français:

«André Gide et la littérature persane» Thèse soutenue en Sorbonne. Paris, le 27 Janvier 1968.

«André Gide et la littérature Persane» Conférence Prononcée à la Décade André Gide (Cerisy-La-salle, sept 1946) reproduite in «Entretiens sur André Gide.»

Editions Mouton et Co, Paris - La Haye. 1967
pp. 175 - 180.

- 1- André Gide et la littérature persane.
Journal de Téhéran. No 6456 (23 Janvier 1957)
- 2- Mowlavi et Henri de Régnier
J. T. No 6805 (11 avril 1958)
- 3- Comment Peut-on ne pas être Persan?
J. T. No 10'000 (27 Janvier 1969)
- 4- Il y a cent ans naissait André Gide
J. T. No 10,249 (22 Nov. 1969)
- 5- **André Gide sur la trace de Mowlavi.**
J.T. No. 11012. (5 juin 1972)

En persan:

Poésie: Angoisse, (1 er Cahier) recueil de 71 poèmes (1958)

Angoisse (2 ème Cahier) 101 poèmes (1969).

Choix de poèmes (1971)

«Lettres à mon fils imaginaire (Longues réflexions sur Le Suicide, La Vie et La Mort) (1972)

Cahier des Poésies faciles (1972)

Cahier des pensées brutes (1972)

ANDRÉ GIDE



DOSTOÏEVSKI

Traduit en persan

PAR

HASSAN HONARMANDI

Docteur de l'Université de Paris

Professeur de littérature comparée à l'Université de Téhéran

Téhéran, (Iran), Avril 1975

Editions ZAVVAR

Tous Droits Réservés